

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



۸۲ صفحه

جنگلی اسرار آمیز توجه محققان را جلب میکند، هر کسی وارد اون جنگل میشه به طرز وحشتناکی کشته میشه. سر این جنگل تاریک چیه؟!

نویسنده : **Zohreh.s.p**

نویسنده انجمن نویس "رمانکده"

ژانر: ترسناک – هیجانی

ساخت کتاب : **FARID . S**

کانال کتاب ما در تلگرام

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اسرار جنگل تاریک

((هانیه صفری))

روی تخت جابجا شدم. به ساعت نگاه کردم؛ ده صبح بود. به سختی روی تخت نشستم. صدای آقای خرم می اومد؛ که داشت با مامان صحبت می کرد. رفتم سمت کمدم، شالم رو برداشتم؛ و سرم کردم. بلوزم رو مرتب کردم. در رو، باز کردم و؛ از اتاق رفتم بیرون. تازه به بالای راه پله رسیده بودن. هردو با تعجب نگاهم کردن. مامان با عجله اومد؛ سمتم.

– عزیزم، چرا اومدی بیرون؟

دستم رو، به علامت صبر کردن، جلو بردم؛ و گفتم؛

– صبر کنن مامان.

به آقای خرم سلام کردم؛ و رو به مامان گفتم؛

– خوبم مامان. نگرانم نباش. تصمیمم رو گرفتم. می خوام باهاشون صحبت کنم.

– ولی دخترم...

بادستم اشاره کردم؛ که ادامه نده. نگران نگاهم کرد. خوشحالی از چشמהای سعید خرم پیدا بود. مامان رفت توی اتاقم؛ و کمی تخت رو مرتب کرد؛ کمکم کرد؛ روی تخت بشینم.

– آقای خرم. میتونین بیان داخل.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوی در ایستاد. کمی به اتاقم نگاه کرد؛ و اومد داخل. به مامان اشاره کردم؛ که بره. وقتی در، رو بست؛ آقای خرم جلو اومد؛ و روی مبل نشست.

– خوب. از کجا شروع کنیم؟

– از کجا میخواین بشنویم؟

– از اولش. تصمیمتون.

ضبط صوت کوچیکش رو، از کیفش در آورد؛ و تنظیمش کرد.

فکرم به طرف گذشته رفت. به اون روزای خوش. به دوستهای خوبم، که دیگه پیشم نبودن...

– اواسط خرداد بود. می دونستیم شمال، توی اون ماه زیباترین و آرامش بخش ترین جایی است که می تونیم؛ یک سفر خوب داشته باشیم. چهار نفر بودیم. ماهایا و روشنا خواهر بودن؛ و با روزان دوستهای صمیمیم بودن. قرار بود؛ بریم گیلان. پدر روشنا برامون ویلا گرفته بود.

اون روز مثل یه فیلم، اومد جلوی چشمم.

"فلش بک_پانزده خرداد"

قرار شده، با ماشین روزان بریم. میاد دنبال من؛ و از اینجا با هم، می ریم دنبال ماهی و روشنا. تقریباً آماده بودم؛ و مامان طبق معمول سفارشات همیشگی رو می کرد. اینبار نگرانتر از دفعات قبل بود. بابا هم دست کمی از مامان، نداشت. با اینکه سعی داشت؛ مامان زو آروم کنه؛ تا کمتر سفارش کنه؛ و نگرانش از بین بره؛ اما چشمهایش نگران بودن. سعی کردم؛ انرژی منفی رو بزنم کنار.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با صدای زنگ گوشی ام هر دوشون رو بوسیدم؛ و رفتم بیرون. روزان جلوی در منتظر بود. کوله و کیف مسافرتی ام رو گذاشتم؛ روی باربند و سوار ماشین شدم. بعد از سلام، و احوالپرسی راه افتاد، سمت خونه ی ماهی و روشنا. حدودا چهل و پنج دقیقه توی راه بودیم؛ ترافیک کلافه امون کرده بود؛ بالاخره رسیدیم. به روشنا زنگ زدم. سریع جواب داد؛

_ هنوز آماده نیستم!

_ بترکی دختر. چیکار داری میکنی؟

_ کار داشتیم، خب.

_ ماهی کو؟

_ میگم بیاد.

_ زود حاضر شو؛ منتظریم. علافم کنی؛ گشتمت روشی.

_ هانیه ...

_ کوفت. کر شدم.

_ صد بار گفتم؛ اسمم رو درست بگو، بی تربیت.

_ خودتی. دوس دارم بهت بگم؛ روشی. حالا هم انقدر حرف نزن. آماده شو.

_ ایش. حالا تو هم. الان میام.

تماس رو قطع کردم؛ و پوفی کشیدم. روزان با خنده گفت؛

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ تو که میشناسیش. چرا به ماهایا زنگ نزدی؟

__ حواسم نبود.

__ در باز شد؛ و ماهایا- با لبخند همیشگی اش- او مد سمتمون.

__ سلام ماهی.

__ سلام هانی. چطوری؟

__ عالی ...

__ خوبه. تو چطوری روزان؟

__ منم عالی ام!

__ خوبه. صندوق رو بزن ، وسایلم رو بذارم.

__ چمدونت رو، بذار بالا.

__ میدونم.

__ کمک کنم؟

__ نه عزیزم. میتونم بذارم.

کیف مسافرتیش رو بالا برد. گردنبند صلیبش برقی زد؛ و شالش دوباره روش رو پوشوند. با اینکه مسیحی بود؛ اما هیچ وقت، پیش نیومده بود؛ باهم مشکلی داشته باشیم. هیچ وقت تعصبی نشون نمیداد. من اهمیتی به دین و مذهب نمیدادم؛ اما عبادت ماهایا واقعا قشنگ بود. دوره ی دانشگاه و توی خوابگاه، هر شب مثل فرشته

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ها دعا می‌خوند؛ و خیلی برام جذاب بود. روشنا هم مسیحی بود؛ اما مثل من و روزان بی قید و بند بود.

بلاخره روشنا اومد؛ و هر دو سوار شدن. راه افتادیم. ساعت حدودا دو ظهر بود. کنار پارکی توقف کردیم؛ و پیاده شدیم. روزان برامون ساندویچ درست کرده بود. روی نیمکت رو به روی هم نشستیم. هوا خوب بود؛ و جون میداد؛ واسه ی گردش و تفریح. بعد از خوردن ساندویچ، چندتا عکس چهارنفره گرفتیم. همیشه وقتی با هم و کنار هم بودیم؛ باید عکس می‌گرفتیم. یک عادت همیشگی و خیلی دوست داشتنی بود.

سوار ماشین شدیم. دوربین رو از کیفم در آوردم؛ روشنش کردم. سمت خودم گرفتم؛ و گفتم؛

_ امروز پانزده خرداد. ساعت پانزده. همراه دوستای عزیز و جون جونی ام، ماهی، روشی و روزی تو راه گیلانیم. حدودا دو ساعت فاصله داریم؛ و تا شب می‌رسیم.

روشنا زد؛ پس کله ام.

_ اسمم رو درست بگو!

_ دوس دارم.

براش زبون در آوردم و، دوربین رو، به طرف بیرون گرفتم. از جاده، کوه و درخت ها، و خلاصه همه جا فیلم برداری کردم. کمی بعد خسته شدم و دوربین رو، خاموش کردم؛ و پلک هام رو، روی هم گذاشتم؛ و خوابیدم.

"ماهایا"

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تقریباً نزدیک های گیلان بودیم. هانیه خواب بود؛ روزان همزمان بارانندگی همراه با آهنگ مورد علاقه اش هم خونی می کرد؛ و روشنا هم، داشت تو فضای مجازی - مثل همیشه - چت می کرد. گوشی ام زنگ خورد. با دیدن اسم و عکس روحان لبخند به لبم اومد. جواب دادم.

_ سلام.

_ سلام خانومم. خوبی؟

_ آره. خوبم.

_ اذیت که نشدی؟

_ نه. قبل از حرکتمون قرص خوردم؛ تا الان که حالم بد نشده.

_ خوبه. همش دلشوره داشتیم، که می خواهی با ماشین بری؛ حالت بد بشه.

_ نه خوبم. کی میری خونه؟

_ تقریباً یک ساعت دیگه، کارم تمام میشه. بچه ها خوبن؟

_ همشون خوبن. عزیزم وقتی رسیدم؛ بهت زنگ می زنم، نمی خوام توی راه با تلفن حرف بزنی.

_ باشه. مواظب خودت باش. من رو بی خبر نذار.

_ چشم.

_ منتظرم. دوستت دارم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ من هم دوستت دارم. خداحافظ.

سه ماهی می‌شد؛ که با روحان نامزد شدیم. پدرهامون دوستای قدیمی بودن؛ وهر دو از یک دین بودیم. قبل از نامزدی، هیچ علاقه ای بینمون نبود؛ و فقط رفت و آمد خانواده ها و اصرارهاشون، باعث شد؛ قبول کنیم؛ و نامزد بشیم. اما بعد از نامزدی، مهر و علاقه ای بینمون به وجود اومد؛ که حتی بادورترین فاصله ها هم ازبین نمیره.

به غروب خورشید نگاه کردم؛ چقدر غم انگیز و دلگیر کننده بود. از ابتدای تصمیم سفر، دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. وقتی بابا گفت؛ ویلا برامون گرفته؛ و همه چیز آماده است. کمی خیالم راحت شد. اما از دلشوره ام کم نشد.

کتاب مقدس رو، از کیفم بیرون آوردم. روش دست کشیدم؛ و گذاشتمش روی قلبم. کمی آرومم کرد. گردنبندم رو، توی دستم گرفتم؛ ولمسش کردم. از وقتی بابا بهم هدیه داده بود؛ مثل جونم ازش محافظت می‌کردم.

روژان ماشین رو، برای بنزین زدن، توی یه پمپ بنزین نگه داشت. انجیل رو، توی کیفم گذاشتم؛ وپیاده شدم؛ تا کمی هوای تازه به صورتم بخوره. تا خروجی پمپ بنزین رفتیم. هوای خوبی بود. و نسیم خنک و دلچسبی می وزید. ماشین روژان اومد و سوار شدم. کمی که گذشت، خوابم برد.

باصدای روشنا بیدار شدم. اطرافمون تاریک بود؛ و نور کم‌سویی، از دور مشخص بود.

_ رسیدیم؟

هانیه کمی چشمه‌اش رو مالید؛ وگفت؛

_ آره به گمونم. پیاده شو.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پیاده شدیم. روژان با نورگوشیش، جلوی پاهامون رو، روشن کرده بود.

_ ماهایا، پدرت نگفت؛ اینجا کسی هست، یانه؟

_ یادم نبود پرسم!

_ باشه. فعلا کیف هایی که وسایل ضروریتون توشه؛ بردارین. بقیه رو فردا میبریم، داخل. الان که جایی رو نمی بینیم. روشنا، کلید دسته هنوز؟

_ آره.

_ بیا بریم؛ قفل در، رو باز کنیم. هانیه تو هم چراغ قوه ات رو روشن کن. همینجا باشین تا برگردیم.

هانیه سرتکون داد؛ و روشنا و روژان رفتن. کیفهای دم دستی امون رو برداشتیم. بعد از چند دقیقه هردو برگشتن.

_ بریم داخل؟

_ بریم.

هانیه و روژان، نورگوشی اشون رو به سمت جلو گرفتن؛ و رفتیم سمت پله ها.

روشنا، کلید در ورودی رو زد؛ و در، روباز کرد. اول از همه، دنبال پریش برق گشتیم. بلاخره پیداش کردم؛ و چراغها رو روشن کردم.

خونه ی بزرگ وقشنگی بود. دابلکس و امروزی. هانیه اول رفت؛ سمت آشپزخونه. روژان روی کاناپه ولو شد؛ و شال ومانتوش رو در آورد. من و روشنا هم رفتیم؛ به طرف راه پله. چراغ راهرو رو، روشن کردم. شش تا در بالای پله ها دیده می شدند. روشنا در همه ی اتاق ها رو باز کرد. پنج تاشون اتاق خواب بودن؛ و یکیش

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

میز مطالعه و کتابخونه داشت. روشنا یکی از اتاقها رو انتخاب کرد. من هم به سمت
یه اتاق دیگه انتخاب کردم؛ و داخل شدم. لباسهام رو در آوردم و؛ تاپ راحتی
پوشیدم. گوشی ام رو برداشتم؛ و به رحان زنگ زدم؛ بعد از صحبت با روحان پایین
رفتم؛ تا ببینم دخترها در چه حالن.

هانیه، همونطور که دهنش میجنبید؛ و نمیدونم چی میخورد. داشت آروم به سمت
روژان می رفت. به نظرم روژان تازه خوابش برده بود. اما وقتی هانیه شیطونیش
گل کنه؛ جلوش رو نمی شه گرفت. پوفی کشیدم؛ و رفتم سمت آشپزخونه؛ که با
جیغ روژان از جا پریدم. هانیه می خندید؛ و روژان با عصبانیت بهش فحش میداد.
دیگه عادت کرده بودیم؛ به این شیطونی های هانیه.

روشنا، که از همه امون کوچیک تر بود؛ این شیطنتها رو دوست داشت. اما من و
روژان، دیگه حوصله ی این بچه بازی ها رو نداشتیم. سری تکون دادم؛ و رفتم
آشپزخونه. یه قابلمه روی گاز بود؛ که هنوز ازش بخار بلند میشد. ظاهرا تایمر گاز
دو دقیقه ای می شد؛ که تمام شده بود. به نظر می اومد؛ کسی اینجا بوده؛ و کارها
رو انجام داده. ولی اینکه چرا برق ها خاموش بودن؛ هنوز هم جای سوال داشت.

در قابلمه رو برداشتم. فسنجون بود؛ بو کشیدم. هوم، بوی خوبی داشت. قابلمه ی
برنج رو ندیدم. نگاهم توی آشپزخونه چرخید. روی سکوی اپن، پلوپزی دیده می
شد؛ که هنوز چراغش روشن بود. رفتم سمتش و توش رو نگاه کردم. آماده بود.
خاموشش کردم. روی میز، بشقاب و قاشق برای چهار نفر، مرتب چیده شده بود.
همه چیز آماده بود. به ساعت مچی ام نگاه کردم. نه بود؛ پس بهتر بود؛ شام
می خوردیم؛ و زودتر استراحت می کردیم.

_ روژان، هانیه، روشنا، بیاین شام.

دیس برنج رو، از روی سکو برداشتم؛ و روی قابلمه ی پلوپز گذاشتم. بادستگیره
قابلمه رو در آوردم؛ و فوراً برعکسش کردم. بادیدن ته دیگش، لبخند پهنی روی لبم
اومد. ته دیگ نون روغنی با تخم مرغ و ماست.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دیس رو گذاشتم روی میز، و گشتم دنبال ظرف برای خورش. کابینت ها رو، دونه، دونه، باز کردم. بلاخره پیداش کردم. خورش رو خالی کردم؛ توی ظرف و دوباره دخترها رو صدا زدم. صدای همیشه جیغ، جیغوی، هانیه رو شنیدم؛

_ اومدیم، بابا. حالا خوبه، یک املت بیشتر درست نکردی ها.

اومد داخل، باتعجب به هم نگاه کردیم. من از اینکه اون توی آشپزخونه اومده بود؛ و غدارو ندیده بود؛ و اون هم از غذاهای روی میز متعجب بودیم.

_ چطوری اینکار رو کردی؟

_ غذا رو گاز بود؛ هانیه، چطوری ندیدیش؟

_ چیزی روی گاز نبود. فقط توی یخچال، یک ظرف سالاد آماده شده بود؛ که من از روش کاهو برداشتم. هیچ غذایی نبود.

رفتم سمت یخچال، در رو باز کردم. اما هر چیزی توش بود؛ به جز ظرف سالاد! هانیه باتعجب گفت؛

_ امکان نداره. همینجا بود.

_ مطمئنی اشتباه نکردی؟

سرش رو تگون داد...

_ میگم، از روش کاهو برداشتم. آماده بود. ظرف سس هم کنارش بود. اما هیچ غذایی روی گاز نبود. این رو هم مطمئنم.

روژان باخنده گفت؛

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ آب و هوا، از الان تاثیر گذاشته روت؛ داری هذیون میگی. من که، الان می خوام این غذا رو که از رنگ و روش معلومه، خیلی هم خوشمزه است؛ رو بخورم؛ و بعدش هم برم؛ بخوابم. هر کسی هم درستش کرده؛ حتما فردا میاد؛ می فهمیم کی بوده.

روی صندلی نشست؛ و برای خودش برنج کشید، و مشغول خوردن شد.

_ واقعا دستپخت شمالی ها محشره. عجب ته دیگی شده.

من هم، دیگه نتونستم طاقت بیارم؛ و دست روشنا رو گرفتم، و نشستم.

_ هانی بشین. انقدر فکر نکن. برات ته دیگ نمیذارم ها.

همون طور، که توی فکر بود؛ نشست. برای همه برنج و خورش کشیدم؛ و خودم هم مشغول شدم. تقریبا غدامون تمام شده بود؛ که هانیه گفت؛

_ بچه ها، من نمیتونم بهش فکر نکنم. مطمئنم وقتی من اومدم توی آشپزخونه، روی گاز غذایی نبود. درضمن، اگر کسی اینها رو آماده کرده؛ پس باید حداکثر یک ساعت پیش از رسیدن ما رفته باشه؛ پس چرا، چراغ ها رو خاموش کرده بوده؟ مطمئنم، یه نفرتوی خونه است. ظرف سالاد و سس رو هم اون از توی یخچال برداشته.

روزان معترض گفت؛

_ وای هانیه، انقدر حرف مفت نزن. خسته ام. اصلا حوصله ی فکر کردن؛ به این مزخرف هات رو ندارم.

_ من که خسته نیستم؛ همین امشب هم باید بفهمم؛ کی اینجاست؟

بدون این که غذاش رو تمام کنه، از پشت میز، بلند شد؛ و از آشپزخونه بیرون رفت.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ کجا میری؟ بیا غذات رو بخور.

روشنا، که مثل قحطی زده ها داشت می خورد؛ بادهن پر گفت؛

__ ولش کن. الان برمی گرده.

__ روشنا، این عادتت رو ترک کن. اه. به خدا بدم میاد؛ که با دهن پر از غذا، حرف میزنی.

__ تو چی کار به من داری؟ غذات رو بخور. به من هم نگاه نکن.

باقی غذام رو، خوردم؛ و ظرفم رو توی سینک گذاشتم؛ و رفتم توی سالن.

باید میفهمیدم اینجا چه خبره؟ از چیزی که دیدم؛ مطمئن بودم. اگر ماهایا، اون ها رو جا، به جا، نکرده؛ پس حتما، به نفر این جاست؛ که توی فاصله ی بیرون اومدن من؛ و رفتن ماهایا به آشپزخونه، اون کار رو کرده. ماهایا هم، تمام مدت توی آشپزخونه بود؛ و اگر کسی اونجا بود؛ قطعاً از ترس جیغ می زد. پس نتیجه می گیریم، اون آدم هنوز توی آشپزخونه است.

از فکرم، لبخندی روی لبم اومد. ماهایا از آشپزخونه اومد بیرون؛ و رو به روم نشست.

__ ماهی، تو حرفم رو باور می کنی؛ نه؟

__ مطمئنی، اشتباه نکردی؟

__ آره.

__ چطور ممکنه؛ کسی توی خونه باشه؟ چراغها خاموش باشن؛ و در هم قفل باشه؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ نمیدونم. حتما از پنجره اومده.

_ پنجره ها حفاظ دارن. درضمن، چرا باید ظرف سالاد و سس رو بیره؛ و برنج و خورش رو برامون آماده کنه؟

_ نمیدونم ماهی. سوال های سخت نپرس. مطمئنم توی آشپزخونه است. چون، اگر می اومد بیرون؛ متوجه می شدی.

با تعجب نگاهم کرد.

_ وا!

_ باور کن.

بلند شدم.

_ حالا صبر کن؛ و ببین.

_ چیکار می خوای بکنی؟

_ بشین، تا برگردم.

رفتم آشپزخونه، و با نگاهم اطراف رو بررسی کردم. کمی فکر کردم؛ و رفتم سمت کابینت‌ها. همه رو، دونه، دونه، باز می کردم. اما همه پر بودن؛ و هیچ جای خالی ای نداشت. کمد ته آشپزخونه، نظرم رو جلب کرد. رفتم سمتش؛ درهای بالایی کابینت، که شیشه ای بودن؛ و ظرف‌های توش مشخص بودن. درهای پایینی رو باز کردم؛ و لبخند فاتحانه ای زدم. روزان با تعجب گفت؛

_ ظرف سالاد، توی کمد؟!!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ماهایا اومد توی آشپزخونه؛ و با تعجب به سمتمون اومد.

_ بفرمایید. این هم ظرف سالاد.

_ یعنی کی اینکار رو کرده؟ برنج توی پلوپز، خورش روی گاز با تایمر، اون وقت ظرف سالاد هم جا به جا شده، و همش بدون سر و صدا بود!

صدای بسته شدن، در ورودی اومد.

_ روشنا، در رو قفل نکردی؟

_ در ورودی رو؟ نه.

همه، رفتیم توی سالن؛ کسی نبود. در رو باز کردم.

_ گوشی کدومتون پیشتونه؟

روشنا، چراغ قوه ی گوشی اش رو روشن کرد؛ و هر چهار نفر باهم رفتیم؛ توی حیاط.

_ در حیاط قفله؟

_ آره.

با اینکه کمی ترسیده بودم؛ اما باید می فهمیدم چه خبره؟ رفتیم به طرف در. دستگیره اش رو کشیدم؛ قفل بود. ماهایا جیغ کشید.

_ چی شده؟

_ یک چیزی دیدم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ چی؟

_ نمیدونم. یه چیزی مثل سایه.

_ کجا؟

_ اون طرف.

به قسمتی که اشاره کرده بود؛ رفتیم. نور رو اطراف حیاط چرخوندم؛ اما چیزی مشخص نبود. باصدای گربه ای، هرچهارتامون جیغ کشیدیم. به گربه ای که کنارمون بود؛ نگاه کردم. در حای که نفس، نفس، می زدم دستم رو روی قلبم گذاشتم؛

_ تو، دیگه چی میگی؟ برو ببینم.

دوباره همون صدا رو درآورد؛ و رفت!

روژان گفت؛

_ کافیه بچه ها. بیاین برگردیم توی خونه. فردا همه چیز معلوم میشه.

_ ولی من...

_ هانیه. من خسته ام. لطفا تمومش کن. فردا، درموردش صحبت می کنیم.

_ باشه.

برگشتیم توی خونه. روشنا در رو قفل کرد. روژان کیفش رو برداشت؛ و رفت بالا. گوشه روشنا رو دادم بهش.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ ببخشید. حتما خیالاتی شده بودم.

ماهایا، دستم رو گرفت؛ و گفت؛

_ این، در صورتی درسته، که فقط خودت اون صداها رو شنیده باشی. ولی ما هم شنیدیم. پس هیچ خیالاتی نشدی. اما مهم اینه، که هر کسی بوده؛ الان بیرون این خونه است؛ و این در هم قفله. پنجره ها هم حفاظ دارن؛ و الان نباید نگران چیزی باشیم. خوب؟

سرم رو به معنای تایید، تکون دادم.

_ حالا هم، برین بخوایین. من کارهای آشپز خونه رو انجام میدم؛ و میرم می خوابم. روشنا کلیدا رو بده به من. فردا هم، تا نفهمیدیم چی شده، کسی تنها بیرون نره لطفا.

شب بخیر گفتم؛ و رفتم توی اتاقم. رو تخت ولو شدم؛ و به حرفهای ماهی فکر کردم. درست می گفت. الان توی خونه، هیچ خطری نیست. پدرش - مثل همیشه - اول امنیت خونه رو در نظر گرفته بود. داشتن دوست خوبی مثل ماهایا، نعمت بزرگی بود. منبع آرامش بود. لبخندی زدم، و خوابیدم.

"هانیه صفری"

با نوری که روی چشم هام بازی می کرد؛ بیدار شدم. اتاقم رو، نور خورشید گرفته بود. بلند شدم؛ و رفتم سمت پنجره. همه جا قشنگ و شگفت انگیز بود. چشم چرخوندم؛ و همه جا رو از نظر گذروندم. جنگلی که، نزدیکی خونه بود؛ نظرم رو جلب کرد. انگار درخت ها، حصارى درست کرده بودن؛ تا نور خورشید وارد جنگل نشه. به شکل عجیبی تاریک بود. بیخیال شدم و؛ اتاقم رو مرتب کردم. بعد از شستن صورتم، رفتم پایین. از آشپز خونه صدا می اومد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ ماهی؟

جوابی نشنیدم. رفتم تو آشپزخونه. همه چیز مرتب بود. چشم چرخوندم. پشت میز
یه سایه دیدم. رفتم جلو، سایه حرکت کرد. تاخودم رو به پشت میز برسونم، رفته
بود. ظرف سالاد، تقریبا خالی بود؛ و چند تا برگ کاهو و خیار توش پخش شده بود.
زیر میز و نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم؛ و رفتم توی سالن. اطراف رو نگاه
کردم و به سمت در ورودی رفتم؛ با این که مطمئن بودم که قفله، اما دستگیره رو
کشیدم. باز شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. از در بیرون رفتم. اما
از لای در سرم رو بردم بیرون؛ و دید کوتاهی به اطراف زدم. هیچ کسی نبود.
باصدای ماهایا برگشتم؛ و در رو بستم.

__ هانیه؟!

__ بله.

__ در، رو تو باز کردی؟ چجوری؟

__ مگه، تو باز نکردی؟

کلیدها رو از جیب شلوارکش بیرون آورد؛

__ نه . اما تمام مدت کلیدها پیش من بود.

__ ولی در قفل نبود!

باتعجب اومد؛ و در رو باز کرد.

__ کجا میری؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ باید بفهمم؛ اینجا چه خبره؟

_ صبر کن؛ ماهایا.

بی توجه به حرفم، رفت توی حیاط. همه جا رو با هم گشتیم. همونجور که می گشتیم به سمت حیاط پشت ساختمون رفتیم. باغچه ی کوچیکی پشت ساختمون بود؛ که خانومی پشت به ما اونجا نشسته بود؛ و سبزی می چید. با تعجب به هم نگاه کردیم. پیش قدم شدم؛

_ سلام.

روشی رو به سمت ما برگردوند؛ با دیدنمون لبخندی زد؛ و بلند شد.

_ سلام خانومهای خوشگل. خوش آمدین.

_ شما؟

_ اسم من ملیحه است خانم جان. خانه ام هم یه خیابان جلوتره. آقای کران، وقتی اینجا رو گرفتن؛ فرستادن دنبال کسی که بیاد اینجا رو تمیز کنه؛ و غذاهای شماها رو هم درست کنه. اما کسی قبول نکرد، بیاد به این خانه. زورشان به من بیچاره رسید. من هم گفتم؛ همه ی کارهارو می کنم؛ و غروب نشده، میرم خانه ی خودم.

از حرف هایی که تند، تند، می گفت؛ متعجب بودم.

_ چرا کسی حاضر نشده؛ بیاد اینجا؟!

سرش رو پایین گرفت؛

_ وقتی می آمدین؛ متوجه تاریک بودن کوچه ها و خانه ها نشدین؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چرا. خوب دیر وقت بود.

هیچ کس این اطراف زندگی نمی‌کنه؛ خانم جان. همه خانه هاشان رو ول کردن، و رفتن. این خانه را هم، به پدرتان گفتم؛ نخرید. هیچ گوشش بدهکار نبود. می‌گفت؛ "دخترهاش به ارواح اعتقاد ندارن؛ و نمی‌ترسن. این خانه هم امنه؛ و هیچ مشکلی نداره."

متعجب بودم؛ و نیم تونستم حرفهای رو هضم کنم. به ماهایا نگاه کردم. اخم کرده بود؛ و توی فکر بود. قطعاً، اون هم از اینکه پدرش یه خونه ی امن گرفته بود؛ خوشحال بود. اما حالا که فهمیده، هیچکسی حتی اطراف این خونه زندگی نمی‌کنه؛ شوکه شده بود.

دستش رو گرفتم؛

ماهایا؟

نگاهم کرد. توی نگاهش هیچ ترسی نبود؛ فقط شوک زده شده بود.

خانم جان، برای ناهارتان دارم سبزی می‌چینم. شما بفرمایید داخل. هیچ کاری هم نکنید. الان خودم میام، صبحانه تانه آماده می‌کنم.

دستم رو، دور شونه ی ماهایا گذاشتم؛ و به طرف خودم کشیدمش. آروم، آروم، بردمش بالا. در رو بستم. روزان، ازپله ها اومد پایین.

سلام بچه ها.

نگاهی به ماهایا کرد.

چیزی شده؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ماهایا رو، روی مبل نشوندم؛ و پیشش نشستم.

_ یه چیز عجیب!

_ چی؟

_ این اطراف، هیچ کس زندگی نمی‌کنه.

باتعجب اومدم؛ پیشمون و نشست.

_ منظورت چیه؟

_ پدر ماهی، یه خدمتکار برامون گرفته؛ تا کارها رو انجام بده. فکر می‌کنی از کجا میاد؟

_ کجا؟

_ یه خیابون جلوتر. یعنی خیلی راهه تا اینجا، و تا اون خیابون، هیچ آدمی اینجا زندگی نمی‌کنه.

_ خوب چرا؟

_ روح!

چشمه‌اش گرد شد.

_ روح؟!!

_ آره. میگه این اطراف روح داره؛ و هر چی به پدر ماهی گفته؛ اون هم گفته؛ ما هیچ اعتقادی به این چیزها نداریم. نمی‌فهمم، چرا اینکار رو کرده؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صدای روشنا او مد؛

_ واضح نیست؟ می خواسته از سر ما راحت بشه؛ تا با خانومش، زندگی آروم و راحتی داشته باشه.

_ این حرف رو زن؛ اون پدرته.

_ هه، پدر! چه پدری؟ دلتون خوشه! پدرو مادر من ماهایاست. با اینکه فقط دوسال از من بزرگتره، اما این چند سال، فقط اون مثل کوه پشتم بوده. مثل یه مادر ازم مراقبت می کرده. اون مثلاً پدر چه نقشی داشت؟ فقط بهمون پول می داد؛ تا چیز دیگه ای ازش نخواستیم؛ و مزاحم خوشی اش نشیم.

_ میدونم عزیزم. اما این دلیل نمیشه؛ همچین قصد شومی داشته باشه!

_ تو هیچی نمیدونی هانیه؛ هیچی.

باگریه برگشت بالا؛ و صدای به هم کوبیده شدن در اتاقش به گوشمون رسید. روزان نگاهی به ما انداخت؛ و پشت سرش رفت.

دستهای ماهایا، مثل یخ بود.

_ ماهی؟ عزیزم تو رو خدا، فکراشتباهی نکن. خودخوری نکن.

بی حال، سرش رو، روی پشتی مبل خم کرد؛ و حرفی نزد. رفتیم توی آشپزخونه، و براش آب قند درست کردم؛ و فوراً برگشتم پیشش؛

_ ماهایا... ماهی جونم. آب قند رو، بخور. تو رو خدا.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کمی از آب قند توی لیوان خورد. اشک هاش، بی صدا جاری شدن. بغلش کردم؛ و گونه اش رو بوسیدم.

_ فدات شم. گریه نکن. اینطوری خودت رو عذاب نده. خواهش میکنم. اصلا ما که از چیزی مطمئن نیستیم...

صدای بازو بسته شدن؛ در ورودی حرفم رو قطع کرد. همون خانوم بود.

_ چرا نمیری؟ چرا دست از سرمون برنمی‌داری؟ از اینجا برو.

_ مگه من چیکار کردم! خانم جان؟ چرا اینطوری می‌گین؟ خواهرتون چرا گریه میکنه؟

_ چیکار کردی؟ با حرفهای تو، دوستم اینطوری شده؛ بین حالش رو، دیگه چی میخواوی؟ برو.

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم؛ و به بیرون اشاره کردم. با ناراحتی، از خونه رفت بیرون.

_ گریه نکن تو رو خدا. خواهش می‌کنم ازت؛ اصلا، بیا برگردیم تهران. باشه؟

ناراحت نگاهم کرد؛

_ ببخشید عزیزم. خوب چکار کنیم پس؟ طاقت دیدن ناراحتی شماها رو ندارم.

نمی‌دونستم، چطور باید آرومش کنم. کم پیش می‌اومد؛ اشکهای ماهایا رو ببینم. همیشه وقت ناراحت می‌شد؛ خوددار بود. برعکس روشنا، که زود گریه میکرد؛ و داد و بیداد راه می‌انداخت؛ ماهایا آروم و خوددار بود. دوباره بغلش کردم؛ و خودم هم همراهش به گریه افتادم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

"ماهایا کران"

بعد از شنیدن حرف های اون خانوم، لحظه ای احساس پوچی کردم. حس می کردم یه آدم به درد نخور هستم. تمام سعی ام رو میکردم؛ تا خوددار باشم؛ و کارهای بابا رو کنترل کنم؛ تا زمانی که روشنا ازدواج کنه. اما انگار کنترلش از دستم خارج شده بود.

از وقتی ازدواج کرده بود؛ تمام کارها دست زنش افتاده بود؛ و بیشترین ضربه رو این وسط روشنا خورده بود. روزی نبود؛ که با هم بحث نکنن؛ و در نهایت هم با بازیگری خانومش، و اشکهایی که می ریخت؛ روشنا مقصر شناخته می شد. دیگه داشتیم عادت می کردیم. تا بعد از نامزدیم، که اذیت های اون بیشتر شد؛ و بابا توی مشتش مثل موم شده بود. و هر چیزی که می گفت؛ اطاعت می کرد.

یادم نمی ره اون روزی رو که باتفاقی حرفهاشون رو شنیدم. از بابا می خواست تا ما دو تا رو از خونه ی خودمون بیرون کنه.

با پدرم صحبت کردم؛ انگار خودش هم از رفتارها و کارهایی که یم کرد؛ خسته شده بود. اما علاقه ای که به اون زن داشت؛ انگار جادو اش کرده بود!

وقتی روشنا، پیشنهاد داد؛ بیایم شمال؛ تا کمی آروم بشه. خوشحال شدم. اما وقتی استقبال شک برانگیز بابا و اون زن رو دیدم؛ دلشوره ی عجیبی توی دلم افتاد. اما به خاطر روشنا مخالفتی نکردم.

حالا هم که با شنیدن این حرفها؛ انگار زمین و زمان روی سرم خراب شده بود. با حرفهای روشنا، قلبم مچاله شد. من، روحان رو پشتم داشتم. اما خواهرم کسی رو نداشت. خواهر عزیزم که خودم بزرگش کرده بودم؛ و از جونم برام عزیزتر بود؛ و حالا پدرمون، می خواست عذابش بده. نمی تونستم آروم بشینم؛ و چیزی نگم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دیگه کافی بود؛ هرچی تحمل کردم. از بغل هانیه بیرون اومدم؛ و رفتم سمت اتاقم. دنبال گوشی ام گشتم. کیفم رو، زیر رو، کردم؛ تا بالاخره پیداش کردم. آنتن نداشت.

_ ۵۱. لعنتی...لعنتی...لعنتی ...

روی تخت نشستیم؛ سرم رو توی دستهام فشار دادم. روشنا، با صورت خیس از اشکش کنار در ایستاد. بلند شدم؛ و لباسم رو برداشتم تا بپوشم؛

_ چیکار می کنی؟

_ برمی گردیم.

_ کجا؟

_ خونه.

_ هه. کدوم خونه؟ اون جادوگر خونه ای برامون نداشت. فعلا، فقط همینجا رو داریم. با توام. بس کن دیگه.

دستم رو گرفت. نگاهش کردم. عصبانی و ناراحت بود. لباسهام رو از دستم کشید؛ و روی تخت انداخت؛

_ ما هیچ جا نمی ریم. فهمیدی؟

باصدای جیغ روزان، بدون این که فرصتی برای جواب دادن به روشنا داشته باشم؛ هر دو به هم نگاه کردیم و دویدیم پایین. روزان وسط سالن، با دستهایی خونی ایستاده بود؛ و با وحشت به دستهای نگاه میکرد.

رفتم سمتش، و با تعجب نگاهش کردم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ چی شده؛ روزان؟

_ نمی دونم... نمی دونم... اومدم پایین و رفتم دستشویی، صورتم رو شستم. توی آینه متوجه یه سایه، پشت سرم شدم؛ گوشه ی دستشویی ایستاده بود. وقتی برگشتم ببینم چیه؛ چیزی نبود. خواستم شیر آب رو ببندم، که دیدم دستهام خونی.

هانیه، سمت آشپزخونه بردش؛ و دستش رو زیر شیر آب گرفت؛ تا تمیز بشه. به روشنا نگاه کردم.

_ تو، با اون دو تا برگرد؛ تهران. اما من، پام رو توی اون خونه نمیذارم. همینجا میمونم.

_ من تنهات نمیذارم.

_ باشه. بهشون بگو، برن.

و به سمت اتاقش برگشت. هانیه و روزان، از آشپزخونه نگاهم میکردن.

_ خودتون که شنیدین.

روی مبل نشستیم؛ و به خونه نگاه کردم. برای زندگی خوب بود؛ البته اگر مشکلی نداشت. روزان و هانیه دو طرفم نشستن.

_ چیه؟

_ ما اومدیم اینجا؛ خوش بگذرونیم ها!

با تعجب نگاهشون کردم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ حالتون خوبه؟ یعنی، نمی‌خواین برین؟

سرتکون دادن.

هانیه گفت؛

_ می‌خوایم خوش بگذرونیم؛ و مثل همیشه بترکونیم. موافقی؟ بزن قدش!

روژان دستش رو، روی دست هانیه گذاشت. لبخندی زدم؛ و دستم رو، روی دستهاشون گذاشتم. همین موقع روشنا از پله‌ها اومد پایین؛ و اون هم با خوشحالی دستش رو، روی دستم گذاشت.

توی چشم‌های شیطان هانیه، می‌شد تصمیم‌های تازه و مثل همیشه عجیب و غریبی رو دید. از داشتن دوستهای خوبی، مثل "هانیه و روژان" واقعا خوشحال بودم.

بعد از اون اتحاد شیرین، من و هانیه رفتیم آشپزخونه؛ تا صبحانه رو حاضر کنیم. روشنا و روژان هم رفتن حیاط، باربند رو باز کنن. هانیه گوجه و خیار برداشت؛ و به سلیقه خودش خرد کرد. من هم تند، تند، از توی یخچال پنیر و کره و موروبای آلبالو رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دو تا نون تازه روی میز بود. حتما همون خانوم خریده بود. اسمش چی بود؟ ملیحه؟ وای خدا، هانیه خیلی بد باهاش حرف زد. باید حتما ازش عذرخواهی کنیم.

_ هانی.

_ جونم؟

_ اون خدمتکاره، خیلی باهاش بد برخورد کردی.

_ آره. دست خودم نبود. توی اون لحظه، حالت خیلی بد بود. اگر اتفاقی برات می‌افتاد چی؟ اگر حالت بد میشد...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ نه. چیزیم نمیشد. اون بیچاره که تقصیری نداشت. بعد صبحانه بریم دنبالش؟

__ ما که، خوش رو بلد نیستیم.

__ گفت خیابون اونطرفیه. می پرسیم؛ پیدا می کنیم.

پوفی کشید؛ و سرتکون داد.

__ قربونت برم.

لپش رو بوسیدم؛ و در حالی که بچه ها رو صدا می کردم؛ مربا رو توی ظرف خالی کردم. بوی خاصی میداد. روشنا به محض این که اومد توی آشپزخونه، قاشق رو از دستم گرفت و؛ کمی از مربا رو توی دهنش گذاشت. اما یه دفعه، صورتش بی رنگ شد؛ و فوراً به طرف دستشویی دوید. با تعجب به هانیه نگاه کردم؛ و پشت سرش دویدم. در دستشویی رو هول دادم، از وحشت دستم رو، روی دهنم گذاشتم. پشت هم خون بالا می آورد؛ و رنگ به صورتش نداشت. دستهای می لرزید؛ و بی حال شده بود. روزان کمکش کرد؛ تا از دستشویی بیرون بیاد؛ و روی نزدیکترین مبل نشوندش. با دستمال صورتش رو تمیز کردم.

__ چی شد روشنا؟

__ اون ... مزه ی خون میداد. وقتی خوردم؛ مثل اسید گلوم رو سوزوند. سرم گیج میره؛ ماهایا.

__ الان آب قند میارم.

به سمت آشپزخونه دویدم و آب قند رو آماده کردم. چشمم افتاد؛ به کاسه ی مربا. انگار یه چیزی توش تکون می خورد. رفتم جلوتر. گرم های سیاه، توی شیریه ی مربا می لولیدن؛ و می خواستن بیان بیرون.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ ها..ها... ا... انیه

هانیه با عجله اومد توی آشپزخونه. به کاسه اشاره کردم. نگاه کرد؛ و هین بلندی کشید. بعد هم کاسه و شیشه مریارو برداشت؛ و به طرف در ورودی رفت؛ و از همون جا، هر دو رو، به طرف باغچه پرت کرد. روزان، لیوان رو از دستم گرفت. هنوز شوکه بودم.

هانیه، دستم رو گرفت؛ و با هم کنار بقیه نشستیم. نگران گفت؛

__ باید بفهمیم؛ اینجا چه خبره؟ اگر بدونیم، دقیقا با چی طرفیم. خیلی بهتره. حداقل می دونیم چی کار باید بکنیم. اینطوری، فقط خودمون داریم؛ اذیت می شیم.

روزان سرش رو تند، تند، به معنی تایید تکون داد. به روشنا نگاه کردم. بی حال بود؛ و هنوز می لرزید.

__ باید، از اون خانوم کمک بگیریم. ببینیم، چی میدونه؟

رفتم اتاقم. شالم رو سرم کردم. نگاهی به آینه انداختم؛ و دستی به صلیبم کشیدم؛ و برگشتم پایین.

__ روزان، سویچ رو بده. هانی میای؟

هانیه سرتکون داد؛ و به سمت اتاقش رفت، تا آماده بشه. روزان هم سویچ رو بهم داد. در حیاط رو باز کردم؛ و ماشین رو، روشن کردم و به سمت بیرون رفتم. هانیه با دو اومد؛ در حیاط رو بست و توی ماشین نشست. به طرف خیابون اصلی، که متصل به خیابون های بعدی بود؛ حرکت کردیم. خیابون ساکتی بود. قطعا، اگر توی روز رسیده بودیم؛ به این همه خلوتی شک می کردیم. توی خیابون بعدی پیچیدم؛ و

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوی اولین مغازه نگه داشتیم؛ و پیاده شدم. رفتم توی مغازه. پیرمردی، مشغول جا به جایی وسایل، بین قفسه ها بود.

_ سلام.

_ سلام دخترم. چی لازم داری؟

_ بله. ببخشید دنبال یه آدرس می گشتم. یه خانومی توی ویلای ما کار می کنن. امروز، قبل از رفتن؛ وسیله ای رو جا گذاشتن. آدرسش رو بلد نیستیم. اگه می شه کمکم کنید.

_ حتما. فقط اسمشان چیه؟

_ ما تازه رسیدیم. فقط می دونیم؛ اونجا کار می کنن، همین.

_ خیلی خوب. کدام خانه هستین؟

_ کوچه ی مهتاب. خونه ی مشرف به جنگل.

به وضوح رنگش پریده بود. باترس نگاهم کرد. از مغازه بیرون رفت؛ من هم پشت سرش رفتم. با دستش خونه ای رو نشون داد؛ و برگشت داخل. تشکر کردم؛ و سوار ماشین شدم.

_ چی شد؟

_ اون در آبی رو می بینی؟ همونجاست.

_ باشه. پس همین جلو پارک کن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوی در، ماشین رو خاموش کردم. هر دو پیاده شدیم. هرچی دنبال زنگ گشتم؛ چیزی پیدا نکردم. بالاخره مجبور شدم، با دستم به در بزنم؛ که صدای اون خانوم اومد.

_ کیه؟ آمدم.

در رو باز کرد. با دیدن ما، اول تعجب کرد. ولی بعد لبخند عمیقی زد؛ و تعارف کرد، بریم داخل.

_ خوش آمدین، خانم جان. بهتر شدین؟

_ خوبم. به لطف شما.

_ بنشینین. الان براتان چایی میارم.

_ ممنون. زحمت نکشین. باهاتون کار داشتیم؛ برای همین مزاحم شدیم.

_ این چه حرفیه؛ خانم جان؟ مراحمین، شما. شماهام، مثل دخترای خودم.

هانیه، سرش رو پایین گرفت؛ و گفت؛

_ بابت صبح متاسفم. وقتی، حال ماهایا بد شد؛ نفهمیدم؛ چطور اون حرف ها رو زدم.

_ فدای سرتان خانم جان. چی کارم داشتین؟

_ میشه، باهامون برگردین خونه؟

_ چرا که نه؟ همین الان میام.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توی اتاقی رفت؛ و بعد از چند دقیقه، با یه کدوی زرد بزرگ برگشت. هانیه با تعجب پرسید؛

_ این برای چیه؟

_ برای ناهار امروزتانه. ناهاری بیزم؛ که انگشتانتانه با غذا بخورین.

از اونهمه محبتش، بی اختیار لبخندی به لبم اومد. لهجه ی جالبش، و طرز رفتار و محبتش، واقعا تاثیر گذار بود.

...

همراه ملیحه خانوم، به خونه برگشتیم. روشنا، به نظر حالش بهتر شده بود. روزان مشغول مرتب کردن آشپزخونه بود؛ که با دیدن ما گفت:

_ قربونتون برم. کجایین شما آخه؟

با اشاره بهش فهموندم؛ که فعلا ساکت باشه. و الان چیزی نگه. سرش رو تکون داد، و حرفی نزد؛ و از آشپزخونه بیرون رفت. ملیحه خانوم هم گفت؛ توی آشپزخونه نمونیم؛ و خودش همه کارها رو انجام میده.

ماها یا رفت اتاقش؛ تا لباسهاش رو دربیاره. من هم کنار بچه ها نشستیم. روسریم رو، روی مبل انداختیم؛ و گفتیم؛

_ باید یه جوری از زیر زبونش حرف بیرون بکشیم؛ تا ببینیم چه خبره اینجا. دارم میمیرم؛ از فضولی.

روزان چشم غره ای بهش رفت؛ و گفت:

_ بعدش هم، که کاراگاه بازی ات شروع میشه؛ و همه رو به فنا میدی.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ جوک نگو. من کی باعث شدم؛ شماها توی خطر بیفتین؟

_ اوه. اصلا. تو که هیچ وقت کارهای خطرناک نکردی. اصلا هم ما رو قاطی اش نکردی.

_ تیکه ننداز. من که از شماها نخواستم؛ توی کارهای من شرکت کنید. خودتون هر بار مثل نخود می پریدین وسط هیجانم.

_ آخه خره، اگه هر بار کمکت نمی کردیم؛ که الان زنده نبودى. آخرین بار یادت نیست؟ رفتی لبه ی پشت بوم، می گفتی حس پریدن داری؟ هیچوقت یادم نمیره. چقدر فحش بارت کردم؛ تا دلم خنک بشه. آخرش هم ماها یا اومد، گرفت؛ که نزدیک بود، اون بیچاره رو هم بندازی.

_ حرف مفت نزن. هیچ اتفاقی نمی افتاد. خیلی هم خوب بود.

ماها یا از پله ها پایین اومد؛ و گفت؛

_ ای بابا. بازم که شما دو تا شروع کردین. بس کنین دیگه.

_ اطاعت بانوی من. نگاه تو رو خدا، این چیه پوشیدی؟ پیش ما اینجوری نچرخ. به روحان حسودی مون میشه.

رومبلی رو گوید؛ توی سرم.

_ بیشعور هیز. حرف مفت نزن.

_ باشه بابا، نزن. بگو چیکار کنم؛ خب؟ حرف نزنم؟ بهت نگاه نکنم؟ خب بگو بمیرم دیگه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

— دیوونه. فکر کردی؛ چی باید بگیم؟

— اوه نه. این روزان نخود مغز، شیرجه زد تو فکرم.

— حرف زدنت و درست کن؛ هانیه.

— اه! خوبه خودت تازه فحشم دادیا.

— هیزی کردی؛ حقت بود. روزان که چیزی نگفت.

— اندامو نمایان نکن؛ خواهر من.

هر سه خندیدن؛ و زدن تو سرم.

— خیلی خب. باشه. تسلیم؛ همش مال روحان نخواستیم.

ماهایا نیشگونی ازم گرفت؛ و گفت؛

— بس کن.

از درد، صورتم جمع شد؛ و به نشونه ی تسلیم گفتم؛

— چشم.

— خوب چیکار کنیم؟

— بعداز ناهار، می شینیم پیشش، و همه چیز رو می پرسیم.

— باشه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ساعت حدود یک بود؛ که ملیحه خانوم صدامون زد؛ برای ناهار. بعد از شستن طرف‌های ناهار، همراه ملیحه خانوم روی مبل نشستیم. از خونه‌های اطراف، و از آدم‌های حرف زدیم؛ تا رسیدیم به اصل قضیه. دستش رو گرفتیم؛ و گفتیم؛

_ راستش خیلی کنجکاویم، بدونیم قضیه ارواحی که گفتین؛ چیه؟

_ نه خانوم جان. همون یه بار که گفتیم؛ حالتان بد شد؛ کافی بود.

_ اون قضیه اش فرق داشت. حالا بگین دیگه.

_ دیشب تا حالا، هیچ اتفاقی برای شماها نیفتاده؟

به بچه‌ها نگاه کردم؛ و سر تکون دادم.

_ اتفاق‌های عجیبی افتاده. دیشب شما وقتی رفتین؛ برق‌ها رو روشن نداشتین؟

_ گذاشتم. اما وقتی آمدین همه جا تاریک بود؛ به جز برق کوچه، درسته؟

_ آره. غذایی که درست کردین؛ و سالادتون...

_ جاشون تغییر کرده بود؟

_ درسته!

_ اتفاقی برای خودتانم افتاده؟

_ روشنا بعد از خوردن مربا، خون بالا آورد؛ و روزان هم، دستهای خونی شده بود.

به روشنا نگاه کرد؛ و گفت:

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ بمیرم برات. مواظب خودت باش. مر با کجا بود؛ آخه؟

_ توی یخچال بود. به نظرم مر برای خونگی بود؛ چون یه جوری بود. بعد از اینکه حال روشنا بد شد؛ دیدیم توش پر از گرم شده، انداختمش.

_ من که توی یخچال مر با نداشتیم؛ خانم جان. هیچ مر بایی هم نبوده.

_ پس چطور...

_ این مسائل عادیه اینجا. فقط شماها باید از اینجا برین. نباید بمانین. جانتان به خطر میافته.

_ ما نمیتونیم برگردیم. بگین اونا چه موجوداتی هستن؟ چرا این منطقه رو گرفتن؛ و همه رو اذیت میکنن؟

_ چی بگم خانم جان؟ قضیه برای سالها پیشه. من کوچک بودم. اینجاها همه باغ بود. قشنگ و آباد. اما آن جنگل... چطور بگم؟ خانم جان. شایع بود؛ که خانه ی شیطان وسط آن جنگله و هر کسی به آن جنگل داخل بشه؛ دیگر برنمیگرده.

سالها گذشت؛ و کسی این اطراف رفت و آمد نمی کرد. تا اینکه، پای مسافرها به اینجا باز شد؛ و ویلاسازی آزاد شد. شهرداری تمام مناطق اطراف رو فروخته بود. توی جواب اعتراض اهالی هم میگفتن؛ فقط داخل جنگل ممنوعه؛ و اطراف جنگل هیچ مشکلی نداره.

وقتی همه ی این اطراف مسکونی شد؛ دو- سه سال اول، همه چیز خوب بود. تا اینکه چند تا توریست آمدن توی منطقه، اصرار داشتن برن داخل جنگل. مثل این که جنگل برایشان جالب بود؛ و هر بلاخره هر طوری بود؛ وارد جنگل شدن...

اما ... فقط یک نفرشان زنده ماند؛ و بیرون آمد. او هم با سرو بدن زخمی. تا یک هفته بیمارستان بود؛ و نمی تانست حتی کلمه ای حرف بزنه. بعد از یک هفته، یک

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

روز، مثل شوکه شده ها به یک جایی خیره شد. بعد از چند ساعت، فهمیدن می خواد حرف بزند. اون روزها تمام مسائل مربوط به او، همه جا پخش می شد؛ ریز و درشت مهر اتفاقی می افتاد رو مردم به هم می رسوندن.

_ اون چی گفت؟

_ گفت؛ از این به بعد، این منطقه ممنوعه ست. ارواح و جنهای در اختیار شیطان، تمام مناطق اطراف جنگل و خیابان ها را صاحب شدند؛ و هرکس توی این مناطق زندگی کند؛ را قربانی می کنند.

اوایل کسی توجهی نمی کرد؛ و می گفتند شایعه ست. اما کم، کم، آزار و اذیتها شروع شد. تا اینکه سه تا خانه، تمام ساکنانش کشته شدند. بعد از آن، همه از اینجا رفتند. این خیابان ممنوعه شده بود؛ و همه می گفتن؛ نفرین شیطان. اهالی اینجا، به ظاهر مسلمان بودن. اما انگار مطیع شیطان بودن.

_ اونی که زنده مونده بود؛ هنوز هم هست؟

_ نه خانوم جان. اون بنده خدا، دو روز بعد از اینکه به حرف آمد؛ مرد. می گفتن بهش شوک وارد شده بود. انگار عذابش داده باشن. بدنش کبود شده بود؛ و چشمش تا آخر باز بود.

ماهایا توی فکر بود. داستان عجیبی بود؛ و هضمش برای همه امون خیلی سنگین بود. بعد از حرفهای ملیحه خانوم، در مورد جنگل، قرار شد؛ هر وقت خودمون تنها شدیم؛ در موردش صحبت کنیم. رفتیم برای استراحت. فکر اون حرفها، راحت نمی داشت. دلیم میخواست؛ بدونم اونجا چه خبره؟ قطعاً بچه ها هم، همین فکر رو میکنن. با کمی ترس، دلیم میخواست؛ یه هیجان جدید رو تجربه کنم. باید حتما برم اونجا، ببینم چه خبره؟

بعد از کمی استراحت؛ رفتیم آشپزخونه. شام روی گاز بود؛ و ملیحه خانوم داشت؛ آشپزخونه رو مرتب میکرد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ خسته نباشین. بهتره قبل از غروب، برین خونه. کم، کم، دیگه هوا تاریک میشه.

__ می خواین... امشب رو اینجا بمانم؛ خانم جان؟

__ نه. دستتون درد نکنه. خیلی خسته شدین؛ امروز. برین خونه، استراحت کنین.

__ باشه. میگم خانم جان، هروقت از شب، اگر خدای نکرده مشکلی پیش آید؛ یا که ترسیدین؛ خانه منه که بلد هستین؟ بیاین قدمتان سر چشمهام. فقط احتیاط کنین.

__ چشم.

__ چشماتان بی بلا. کاری ندارم، خانم جان؟

__ نه، باز هم ممنون.

بلاخره رفت.

بچه ها اومدن؛ و توی سالن نشستیم.

__ یه فکری دارم.

انگار همشون میدونستن؛ حرفم چیه. ته نگاهشون، ترس مشخص بود. ماهایا هم، میشد فهمید مخالفه. ولی باید به زبون میاوردم.

__ من میخوام، وارد اون جنگل بشم. فکریایی هم برای برگشت کردم؛ و مطمئنم درست پیش می ره.

روژان گفت:

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ حماقته.

__ نه. يه تجربه ست. هيجان. اين عاليه روژی.

__ نمیدونم. همیشه مطمئن بود.

__ تضمینش با من!

__ چجوری تضمین می کنی؛ که سالم برگردیم؟ آخرش هم، مثل اون مرده دیوونه نشیم؟

__ من قرآن میارم. درسته اهلش نیستیم؛ اما اگر همراهمون باشه؛ اگر واقعا شیطان اونجا باشه؛ کاری باهامون نداره. ماهایا هم، انجیل همیشه باهاشه.

__ اگه راه رو گم کنیم؟

__ توی یه مستند دیدم، طرف توی جنگل واسه گم نشدن، نخ به درخت می بسته. ماهم می تونیم؛ این کارو کنیم.

__ خیلی خوب. اگر حیوونی اونجا باشه؛ چی؟ اونها رو، که نمی تونی با این کتابها نگهشون داری سر جاشون.

__ باید دنبال اسلحه شکاری باشیم.

__ حرفش رو هم نزن.

__ بدون اسلحه که نمی شه.

__ با اسلحه هم نمی شه. بس کن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ خیلی خوب. آتیش درست می کنیم. حیون ها از آتیش می ترسن.

ماها یا گفت:

__ ولی من نمی تونم، قبول کنم. ریسک بزرگیه.

__ حرف مفت نزن. روشنا تو میای؛ مگه نه؟

ترس توی صورتش موج می زد؛ اما به روی خودش نیاورد؛ و قبول کرد.

__ پس، فقط تو مخالفی؛ که با وجود سه رای موافق، باید بیای.

پوفی کشید؛ و رفت آشپزخونه؛ تا میز شام و بچینه.

باصدای در اتاقم، بیدار شدم. چشمام و مالیدم.

__ کیه؟

صدایی نیومد.

__ ماهی تویی؟

اتاق تاریک بود؛ و نمی شد چیزی رو، دید. از روی تخت بلند شدم؛ و رفتم سمت پریز برق. به سختی پیداش کردم؛ اما هرچی زدم؛ روشن نشد. دوباره برگشتم سمت تختم. روی پا تختی رو گشتم؛ و گوشی ام رو پیدا کردم؛ و چراغ قوه اش رو، روشن کردم. توی اتاق چرخوندم؛ چیزی مشخص نبود. رفتم به طرف در، در رو باز کردم. راهرو کاملاً تاریک بود. نور رو جلوی روم به سمت راهرو گرفتیم؛ و رفتم بیرون.

__ بچه ها؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باز هم صدایی نیومد.

نور رو از راه پله، به طرف سالن گرفتم.

_ کسی اینجاست؟

حس کردم؛ کسی از پشتم رد شد. برگشتم؛ و نور رو به اطراف چرخوندم. باز هم چیزی پیدا نبود. زدم توی سرم، و گفتم؛

_ خیالاتی شدم.

برگشتم سمت اتاقم. در بسته بود. با تعجب در رو باز کردم؛ و نور رو به سمت داخل گرفتم.. باز هم چیزی نبود. برگشتم به تختم، و نور گوشی رو خاموش کردم.

همینکه چشمهام رو، روی هم گذاشتم؛ صدای نامفهومی شنیدم. دوباره روی تخت نشستم، توی تاریکی به اطراف نگاه کردم. حس ترس بدی، به وجودم افتاده بود. لیم رو گزیدم؛ و پتو رو، روی سرم کشیدم. نفهمیدم؛ چقدر گذشت؛ تا دلم آرام بشه؛ و نفهمیدم کی بالاخره خوابم برد.

صدای روزان رو شنیدم.

_ هنوز خوابی؟ پاشو ببینم. ظهر شده. پاشو بریم بیرون، یکم بچرخیم.

به سختی چشمهام رو باز کردم. روزان جلوی در ایستاده بود؛ و نگاهم میکرد.

_ روزی؟

_ هوم؟

_ بیا.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

او آمد؛ و کنارم نشست.

__ دیشب کلا خواب بودی؟

__ نه. تا ساعت چهار داشتم با یه روح بازی میکردم. چهاربه بعد هم بابچه هاش!

__ لوس نشو؛ جدی گفتم.

__ تو یه درصد فکر کن؛ من شبها از رختخوابم بلند بشم. خودت که اخلاقم رو میدونی؟ چی شده حالا؟

__ دیشب یه چیزی توی اتاقم بود. اول فکر کردم؛ شاید یکتون بیدارین. اما کسی بیدار نبود. وای روزی خیلی ترسیدم.

__ از بس بهشون فکر کردی؛ خیالاتی شدی. پاشو صبحانه ات رو بخور؛ بریم بیرون.

__ نه. باید بریم جنگل!

__ جوک نگو ببینم؛ بذار یه روز خوش باشیم.

__ من نمیتونم، دیگه تحمل کنم. باید ببینم قضیه چیه.

چشم غره ای بهم رفت؛ و بلند شد؛

بعد از شستن صورت، رفتم توی آشپزخونه. ملیحه خانوم، داشت غذای حاضری درست میکرد.

__ سلام. صبح بخیر.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ سلام خانم جان. صبح شما هم بخیر

_ انقدر بهم نگین خانوم جان. سخته. بگین هانیه.

_ چشم.

گونه اش رو بوسیدم؛ و پشت میز نشستم. برام چایی ریخت و جلوم گذاشت؛ تشکر کردم. کمی از صبحانه خوردم. روشنا توی آشپزخونه اومد.

_ تو که هنوز حاضر نشدی؟ زود باش؛ دیگه.

_ من با شما نمیام.

_ چرا؟

_ جایی کاردارم.

_ کجا؟!

به ملیحه خانوم نگاه کردم؛ و آرام گفتم؛

_ جنگل.

_ تو دیوونه ای؟

و با عصبانیت رفت بیرون. از ملیحه خانوم تشکر کردم؛ و رفتم توی حیاط پیش بچه ها. ماهایا عصبانی گفت؛

_ میخوای چه غلطی کنی؟ فکر کردی می دارم تنهایی بری اونجا؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ تو که مخالف بودی.

_ هنوز هم مخالفم. ولی وقتی انقدر احمقی، راه دیگه ای برای آدم نمی داری.

روزان گفت:

_ کافیه ماهایا. آروم باش.

_ نه روزان. بذار بگه. درست میگه؛ من احمقم. و چون احمقم، همین الان می رم اونجا!

_ هانیه بس کن!

بی اهمیت بهشون، برگشتم توی اتاقم. وسایلی که فکر میکردم نیازم میشه؛ توی کوله ی پشتی ام گذاشتم. کلاه و بارونی ام رو هم برداشتم؛ و لباسم رو پوشیدم. گوشی موبایلم رو برداشتم، و رفتم پایین. توی کمده وسایل ضروری رو نگاه کردم. چند تا چراغ قوه و شمع و... توی کمده بود. یه گلوله نخ بافتنی هم برداشتم؛ با دو تا چراغ قوه. از غذای آماده ی توی یخچال هم مقداری برداشتم؛ و توی کوله ی پشتی ام گذاشتم. خواستم برم توی حیاط که روزان ماسر راهم سبز شد.

_ صبر کن.

نگاهش کردم.

_ با هم می ریم.

شونه هام رو بالا دادم؛ و روی مبل نشستم. ماهایا، آماده ازپله ها اومد پایین؛ و بی توجه به من رفت توی حیاط. طاقت قهر کردنش رو، نداشتم؛ اما عیب نداره؛ یکم بیشتر قدر هم رو میدونیم؛ اینطوری! روشنا و روزان هم اومدن؛ و توی ماشین نشستیم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ میگویم؛ لازمه با ماشین بریم؟ راهی نیست ها.

روزان گفت؛

__ به ملیحه خانوم که نگفتیم کجا می ریم. لاقلا ماشین جلوی جنگل باشه؛ که اگر اتفاقی افتاد؛ و تا شب برنگشتیم؛ بفهمن اونجاییم.

__ باشه.

ملیحه خانوم اومد؛ و بچه ای رو، به ماها یا داد.

__ مواظب خودتان باشین؛ و سلامت برگردین. من همینجا منتظرتون می مانم.

تشکر کردیم؛ و روزان ماشین رو روشن کرد. راه افتادیم؛ و بعد از چند دقیقه؛ به ورودی جنگل

رسیدیم.

دور تا دور جنگل، فنس کشیده بودن؛ و تابلوی خطر مرگ روش بود. قسمتی از فنس پاره شده بود؛ و معلوم بود؛ بعد از اون اتفاق ها، باز هم کسایی وارد جنگل شده بودن. به بچه ها نگاه کردم. کمی مضطرب بودن. از فنس رد شدم؛ و منتظر موندم. دونه، دونه، اومدن؛ و راه افتادیم. هرچی جلوتر می رفتیم؛ تاریکتر می شد؛ و فضای جنگل سنگین تر می شد. ایستادم و کوله ام رو باز کردم.

__ چراغ قوه هاتون رو روشن کنین.

چراغ قوه رو، روشن کردم. نخ رو برداشتم؛ و به سمت نزدیکترین درخت، به ورودی رفتم. روی شاخه ی کلفتی، نخ رو محکم گره زدم. و راه افتادیم. جلوتر رفتیم. سکوت وهم انگیزی بود. نخ رو، هر چند متر، به شاخه ای گره میزدیم. فضای

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اطرافمون کمی من رو ترسونده بود. بچه ها هم، دست کمی از من نداشتن. ساعت رو نگاه کردم. عقربه هاش کار نمی کرد.

_ روژی، ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد؛ و با تعجب گفت؛

_ انگاری خواب رفته. مگه خودت نداری؟

_ ساعت من هم کار نمیکنه. شماها چطور؟ روشنا؟ ... روشنا کو؟

ماها یا، با حرف من، سرش رو برگردوند؛ و باترس به اطراف نگاه کرد. و بلند و کشار صدا زد؛

_ روشنا ...

_ تا حالا که باهامون بود؟

_ روشنا ... کجایی؟

گوشی ام رو در آوردم. آنتن نداشت. شارژ باطری اش هم قرمز شده بود؛ از تعجب سر جام ایستادم. من که دیشب شارژش کرده بودم؛ و بعد هم هیچ استفاده ای ازش نکرده بودم. صفحه ی موبایلم کم، کم، سفید شد.

_ ای بابا، چی شد؟ چرا گوشی ام اینطوری شد؟

_ هانیه، فکر نکنم؛ وضعیت الانمون طوری باشه؛ که بخوای به گوشی ات اهمیت بدی.

_ نگاه کن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اول تعجب کرد؛ اما بعد گفت؛

__ فعلا مهم روشناست. همین.

از یه سمت بیراهه ای رفت؛ و ما هم پشت سرش رفتیم. هر سه نفر با هم روشنا رو صدا می کردیم. اما از گره زدن نخ، به شاخه ها غافل نمی شدم. دیگه داشتیم خسته میشدیم. یه جا ایستادم؛ و گفتم؛

__ صبر کنین. یکم بایستین. روزان، ببین میتونی؛ با گوشی ات موقعیتمون رو پیدا کنی؟

سرش رو تکون داد؛ و گوشی اش رو نگاه کرد.

__ وای نه. صفحه اش رفت.

__ ببینم.

درست مثل گوشی من، صفحه اش سفید شده بود. حس کردم؛ صدای خس خس شنیدم. آرام گفتم؛

__ روزان، یه شاخه بشکن. زودباش.

کیج نگاهم کرد؛

__ با توام.

سرتکون داد؛ و یه شاخه ی ضخیم شکوند؛ و بهم داد. پارچه ای که همراهم آورده بودم؛ رو دور شاخه پیچیدم؛ و از کیفم اسپری برداشتم؛ و روش زدم؛ فندک رو روشن کردم؛ و زیرش گرفتم. آتیش روشن شد. چوب رو دادم به روزان، تا نکه

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

داره؛ که من هم بتونم نخ رو ببندم. پشت هم، آروم و بی صدا می رفتیم جلو. صدای راه رفتن شنیدم؛ گفتم بایستن. نور رو به اطراف چرخوندم؛ اما کسی نبود. اینبار از سمت دیگه امون، صدای دوییدن اومد. نور رو به اون سمت گرفتیم؛ و آروم گفتم؛

_ روشنا تویی؟

_ بیاااا

از شنیدن صدایش، هر سه خوشحال شدیم. به طرف صدایش رفتیم؛ و اون مدام جلوتر می رفت و میگفت؛ بیااا. به یه، تپه ی عجیب رسیدیم. نصفش سنگ بود؛ و و نصفش خاک. بالای تپه مشخص نبود.

به نخ توی دستم نگاه کردم. نمیدونستم ببرمش یا نه؟ بالاخره تصمیم رو گرفتیم؛ و گذاشتمش روی شاخه ای که آخرین گره ی نخ رو بهش زده بودم. و راه افتادیم. رفتیم جلوتر. خم شدم؛ و خواستم به کمک دستهام برم بالا؛ اما دستم رو که روی سنگ گذاشتم؛ دستم سوخت. داغ بود! فوراً دستم رو عقب کشیدم. با تعجب به دستم نگاه کردم. بند میانی انگشتم باز شده بود؛ و خون می اومد.

_ روزان، تو با آتیش بیفت جلو، از راه خاکی می ریم.

_ سخته.

_ میدونم. ولی این سنگ رو نمیتونیم بریم بالا.

سرتکون داد؛ و جلو رفت. پشت سرش ماهایا و آخر هم من. خاک زیرپامون با هر قدم فرو می رفت. حس بد و عجیبی داشتیم. ناخودآگاه، از ماهایا و روزان جلوتر رفتیم. به بالای تپه که رسیدم؛ کمی نفس گرفتیم. به پشت سرم نگاه کردم. روزان داشت با خودش حرف می زد و ماهایا هنوز بالا نیومده بود. دستش رو گرفتیم.

_ چی داری میگی با خودت؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اینجا برعکس پایین، که خاک و سنگ بود؛ همه اش سبزه بود. جلوتر رفتیم. یه سنگ بزرگ و عجیب بود. کمی جلو رفتیم. فهمیدیم؛ اون سمتش یه غاره. ورودی غار روزان ایستاد.

_ چی شده؟

_ یه صدایی میشنوم.

_ چی؟ چرا من نمیشنوم؟

_ مطمئنم یه صدایی میاد که میگه؛ نه...نه...نه...نه

صدایی از سمت غار اومد.

_ بیاااا

_ این ... صدای روشنا بود؟

_ فکر نکنم. شبیه اش بود.

_ چوب رو بده به من. دستم رو هم محکم بگیر؛ و توی هیچ شرایطی، ولش نکن.

سرتکون داد. خواستیم بریم داخل، اما نشد. خاک و باد توی چشم هامون می زد و نمی تونستیم بریم تو.. انگار یه چیزی مانع داخل شدنمون بود. دوباره صدا اومد؛

_ فقط آتش.

متوجه حرفش نشدم.

_ منظورش چیه؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ من هم نفهمیدم!

دوباره صداس او مد؛

_ فقط آتش.

به آتیش نگاه کردم. شعله اش کم و زیاد میشد. همه ی وسایلم رو و پایین گذاشتم. روزان هم همون کار رو کرد. باد متوقف شد؛ و تونستیم بریم داخل. خیلی تاریک بود. ترس آزارم میداد؛ و تپش قلبم رو بالا برده بود. صدای نفسهای ترسیده ی روزان، بدترم می کرد. دستهایش رو فشردم؛ که آرام باشه.

_ روشنا... اینجایی؟ اگه هستی یه چیزی بگو. ماهایا گم شده. باید بریم دنبالش. خواهش میکنم؛ بیا و این بازی رو تمامش کن. بخاطر ماهایا

_ بیااااا

اینبار صداس خیلی تغییر کرده بود؛ خشن و بم شده بود.

_ روشنا خودتی؟

_ هانیه، بیا برگردیم. من میترسم.

_ هیس... ساکت باش. یه صدایی میاد.

_ چه صدایی؟

_ هیسسسس.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوتر رفتیم. پام به چیزی خورد. آتیش رو پایین گرفتیم؛ استخون بود. روزان جیغ کشید؛ دستم رو ول کرد و برگشت.

_ نه. روزااان تنها نرو ... روزاااان.

صدای جیغش، باعث شد؛ بی معطلی بدوم سمتش.

_ روزااان

راه بنظرم طولانی تر شده بود.

_ نکنه اشتباهی اومدم؟!!

ایستادم و نفس گرفتم.

_ روزان؟ کجا رفتی؛ دختره ی بی عقل؟

به راهم ادامه دادم. نور رو از دور می دیدم. تندتر رفتم. نفسم گرفته بود. دستم رو به دیواره ی غار تکیه دادم؛ و کمی ایستادم. بهتر که شدم؛ دوباره ادامه دادم.

_ روزااان ... تو رو خدا، خودت رو نشون بده.

انگار راه تمومی نداشت. فاصله ام با نوری که می دیدم؛ هیچ تغییری نکرده بود. خسته شده بودم. نگاهی به پشت سرم کردم. سیاهی مطلق.

_ دارم، دیوونه میشم.

باصدای بلند، داد زدم؛

_ کی ... اینجا... هست؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باد سردی اومد؛ و بدنم رو لرزوند. کنار گوشم یه نفر آروم گفت؛

__ هییییییییی صدات حرف نزن. صدات رو میشنوه!

سر برگردوندم. کسی نبود. باترس، آتیش رو به اطراف چرخوندم. چیزی معلوم نبود!

__ کی اینجاست؟

__ دنبالم بیا.

صدا از پشت سرم بود. به رو، به روم، نگاه کردم؛

__ دنبالم بیا... به اونجا نگاه نکن.

باترس سرتکون دادم.

__ نه. من باید برم.

__ تو نمیتونی.

__ میتونم... میتونم.

دویدم؛ به سمت نور.

بلاخره رسیدم. نور چشمهام رو میزد. خواستم برم بیرون؛ که پاهام کشیده شد؛ و افتادم زمین. از درد صورتم جمع شده بود. آتیش و به پشت گرفتم؛ کسی نبود! نشستیم؛ و خودم رو به طرف بیرون کشیدم. بیرون از غار هم، خیلی روشن نبود؛ اما

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بهتر از داخل بود. به پاهام نگاه کردم. شلوارم تازانو پاره شده بود. به سختی،
تونستم بلند بشم. چوب آتیش از دستم افتاد؛ و از تپه رفت؛ پایین.

_ ۵۵. لعنتی.

به اطراف نگاه کردم. کوله ام هنوز کنار غار روی زمین بود. خودم رو بهش
رسوندم؛ و چراغ قوه رو برداشتم؛ و به اطراف چرخوندم.

_ روز ۱۱۱۱۱۱۱۱

کوله رو گذاشتم دوشم؛ و لنگ، لنگون با درد راه افتادم. رفتم؛ قسمتی که ازش بالا
اومده بودیم. پایین رفتن با این پای چلاغ، قطعاً عذاب آور بود. نشستیم روی خاک،
و کمی خودم رو پایین کشیدم؛ تا آروم، آروم، برم پایین؛ ولی سرخوردم؛ و افتادم.
به سختی تونستم بشینم. زخم پاهام خاکی شده بود؛ و خیلی می سوخت. خواستم
بلند بشم؛ که لنگه ی کفش ماهایا رو دیدم. داخلش پراز خاک بود. کمی عقب رفتم؛
و بین خاک رو نگاه کردم. با دیدن انگشتهایی که از زیر خاک بیرون زده بودند؛
جیغ بلندی کشیدم؛ که صدای خودم رو هم ترسونند. پاها رو کشیدم بیرون؛ و به
سختی تونستم تا کمر بیرون بیارمش. بادستهام خاک و کنار میزدم؛ و آروم، آروم،
از خاک بیرون می کشیدمش. صورتش خونی و خاکی بود. انگشتم رو زیربینی اش
گرفتم. کمی گرما داشت. نبضش رو گرفتم. کند میزد. آروم به صورتش زدم.

_ ماهایا... ماهی؟ چشمهات رو باز کن.

خاک رو از دور چشمش، پاک کردم.

_ به خاطر خدا، چشمهات رو باز کن.

سرفه ای کرد؛ که خاک ازدهنش زد بیرون. چشم باز کرد؛ و نگاهم کرد. با گریه
صورتش رو بوسیدم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به سختی بلند شدم. قدرت برداشتن کوله پشتی ام رو نداشتم. فقط چراغ قوه، رو برداشتم و برای احتیاط صلیبی که توی دست مشت شده ی ماهایا بود؛ و زنجیرش پاره شده بود؛ رو توی مشت گرفتم. زنجیرش پاره شده بود؛ انگار کسی می خواسته به زور از مشتش بیرون بیارتش.

_ به طرف درختی، که نخ و روش گذاشته بودم؛ رفتم. برش داشتم.

_ هانیه؟

باتعجب برگشتم؛

شک نداشتم؛ که صدای روشنا بود. مطمئن بودم. اما کسی پشت سرم نبود. نخ رو برداشتم؛ و به دنبالش، همانطور که روی درختها گره زده بودم؛ برگشتم. کمی که جلو رفتم؛ از یه سمت دیگه، صدای روزان رو شنیدم.

_ هانیه؟

_ روزاان؟ ... خودتی؟ سالمی؟ کجایی؟

انقدر هول شده بودم؛ که بی اختیار و بدون احتیاط همینطور جلو میرفتم؛ تاپیداش کنم.

_ هانیه؟

از یه طرف دیگه بود.

_ کجایی روزان؟

_ بیا اینجا.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اینبار یه سمت دیگه، کمی ایستادم. نور رو به اطراف چرخوندم. هیچ چیزی نبود.

_ روزان خسته ام. این بازی رو تموم کن.

باشنیدن صدای پا، خواستم برگردم؛ که پاهام از زیر کشیده شد؛ و افتادم.

_ روزااااان

قبل از این که پاهام کشیده بشن؛ سعی کردم؛ چراغ قوه رو از زمین بردارم. موفق شدم؛ و نورش رو، فوراً به سمت کسی که پاهام رو می کشید؛ گرفتم. صدای جیغی اومد؛

_ روزان؟

به سختی بلند شدم. کمرم درد گرفته بود؛ و زخم پاهام سوزشش بیشتر شده بود. خودم رو به درختی رسوندم؛ و بهش تکیه دادم. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. نخ رو از زمین پیدا کردم؛ و دوباره، به راهم ادامه دادم. گوشه های روسری ام رو توی گوشم گذاشتم؛ تا صدایی نشنوم. کلاهم رو هم پایین تر کشیدم؛ تا تمام گوشم رو بپوشونه. لنگ، لنگون تمام راه رو رفتیم. خسته بودم و کلافه. درد و ترس جونم رو به لب آورده بود. حس کردم؛ کسی از کنار گوشم رد شد. بدنم لرزید. با ترس برگشتم.

_ روشنا؟!!

دستش رو به طرفم دراز کرد.

باتعجب نگاهش کردم؛ دستهای سیاه و خونی بود.

_ روشنا چی شده؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ بیا. نباید برگردی.

__ نه. باید بریم؛ بیا برگردیم.

__ نه. نرو.

تعجبم بیشتر شد. از گوشه ی چشمش، خون قطره، قطره، پایین می اومد.

باترس عقب، عقب، رفتم؛ و به درخت خوردم.

__ روشنا... این تو نیستی؟ مگه نه؟

ناخن هاش بلند شد... قدش داشت؛ کم، کم، بلند می شد. اون یکی چراغ قوه رو هم از جیبم در آوردم؛ و هر نور هر دو رو همزمان، به صورتش گرفتم. جیغ کشید؛ و به سرعت ناپدید شد. اشکم دراومده بود. نور و به سمت زمین چرخوندم. تا نخ رو پیدا کنم. بلاخره پیداش کردم. بادردی که داشتیم؛ با آخرین سرعتی که میتونستیم؛ جلو می رفتیم. به هیچ جا نگاه نمیکردم. فقط به دنبال نخ های گره خورده به شاخه ها، می رفتیم. تمام سعی ام رو میکردم؛ تا به پشت سرم نگاه نکنم...

پام به چیزی گیر کرد؛ و افتادم. دردم بیشتر شده بود؛ و اشک هام پشت هم روی صورتم قل می خورد. با حرکت چیزی روی پاهام، با ترس نور رو به سمتش گرفتم. مار سیاه و بزرگی روی پاهام بود. خشک شده بودم. حتی، توان جیغ زدن رو هم نداشتم. توی دلم نالیدم؛

__ خدایا کمکم کن. خواهش میکنم ازت.

دستم رو، توی جیبم گذاشتم؛ و قرآن رو لمس کردم. مار کمی نگاهم کرد؛ و به سمت عقب برگشت.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نفس راحتی کشیدم. به کمک درخت پشت سرم بلند شدم؛ نخ رو برداشتم؛ و ادامه دادم. بالاخره رسیدم به انتهای نخ.

نخ رو همونجا گذاشول کردم؛ و لنگون به طرف فنس رفتم. به سختی خودم رو اون سمت فنس کشیدم.

_ خدا جونم، ممنونم ازت...ممنونم.

به طرف ماشین رفتم.

_ وای سوویچ...لعنتی.

به محوطه ی نیمه تاریک، نگاه کردم. آب دهنم رو، به زور قورت دادم؛ و حرکت کردم. چاره ای نبود. به خونه های که از دور معلوم بودن، نگاه کردم. همه تاریک و ساکت. با کمک گرفتن از دیوارهای اطراف؛ سریعتر حرکت کردم. بالاخره رسیدم.

_ وای کلیدم. نه. نه. نه. لعنتی. اه.

یادم اومد؛ ملیحه خانوم می گفت؛ منتظر میمونه؛ تا برگردیم.

باتموم قدرتم، در زدم. صداس کردم. اما صدایی نمی اومد. به در نگاه کردم. قفلش دو طرفه بود؛ و قفل بند زیری داشت. نشستم روی زمین. دستم رو، از زیر در بردم داخل، و قفلش رو پیدا کردم. خدارو شکر کردم؛ که سر قفل نداشت. کشیدمش که در باز شد. بلند شدم؛ و رفتم داخل. دوباره در رو بستم. به سمت ساختمون رفتم و در رو هول دادم؛

_ ملیحه خانوم؟

در نیمه باز بود؛ و داخل سالن تاریک، تاریک، بود.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ ملیحه خانوم؟ اینجایی؟

رفتم داخل و نور چراغ رو به اطراف چرخوندم. رفتم سمت آشپزخونه. نور رو گرفتم توی آشپزخونه. به نظرم اومد اون سمت میز یه نفر نشسته بود. رفتم جلو.

__ نه. ملیحه خانوم؟

روی میز افتاده بود؛ و چشمه‌هاش هم بسته بود. هرچی تلاش کردم؛ چشمه‌هاش رو باز نکرد. برگشتم سالن، و دنبال تلفن گشتم. بالاخره پیدااش کردم. اول به پلیس زنگ زدم؛ و بعد به آمبولانس. روی زمین نشستم و فقط گریه کردم.

"بازگشت-زمان حال"

"سعید خرم"

از حرفه‌هاش هیچی نفهمیدم. باگیجی نگاهش کردم؛

__ یعنی شما دارین می‌گین؛ دوستاتون کشته شدن؟ اون هم توسط یک قدرت شیطانی؟!

سرش رو به معنای تایید تکون داد.

__ یکم دور از باوره خانوم صفری. نمیدونم، چی باید بگم؟

__ پلیس، حتی برای پیدا کردن؛ جنازه ی دوستانم هم نرفته.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ یعنی اونا هنوز تدفین نشدن؟!

__ نه. پلیس اقدامی برای پیدا کردنشون نمیکنه. فکر کردم، میدونستین.

__ نه. من فقط گزارش فوت توی جنگل به دستم رسید. خوب، گفته بودین، یکی از دوستانتون نامزد داشت؛ درسته؟

__ بله. ماهایا.

__ میشه، اسم وفامیلش رو بگین؟

__ روحان پرانیش.

__ مسیحی هستن؟

__ بله.

__ خیلی خوب. ممنون از اطلاعات دقیقتون. فقط، اگر دوباره سوالی برام پیش اومد؛ میتونم پیام و...

بادستش اشاره کرد؛ صبر کنیم. کاغذ و خودکاری برداشت؛ و شماره اش رو نوشت.

__ این شماره ی خونه ست. هر وقت کاری داشتین؛ میتونین تماس بگیرین. فکر نکنم، دیگه بتونم انقدر راحت، با کسی درموردش صحبت کنم.

__ باشه. ممنون.

کاغذ رو گرفتیم؛ و بعد از تشکر و خداحافظی رفتیم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مستقیم رفتیم؛ پانسیون شهرام و میلاد. اونها دو تا از همکارهای دو آتیشه ام بودن؛ که برای هر تحقیقی سر و دست میشکستن. به محض رسیدن ضبط صوتم رو بیرون آوردم و روشن کردم تا گوش کنن. هر دو توی سکوت، گوش کردن؛ و توی فکر رفتن. شهرام با کمی شک گفت؛

__ یه پیشنهاد دارم.

به میلاد نگاه کرد؛

__ هستم.

باتعجب گفتیم؛

__ چی؟!

__ بریم، جنازه ها رو پیدا کنیم؛ و علت مرگ رو هم مشخص کنیم. وقتی پلیس نمیتونه؛ ما که میتونیم. هیچ کاری برای ما، نشد نداره.

__ ولی، من یکم مشکوکم.

__ به چی؟

__ به اینکه چرا، فقط هانیه زنده مونده؟ همونطور که توی ادیان الهی اومده؛ شیطان فقط میتونه انسانها رو از دین خارج کنه؛ و کسی میتونه قربانی کنه؛ که بنده ی شیطان باشه؛ و از اون فرمان بیره؛ و برای قربانی کردن؛ باید انسانی یه انسان دیگه، رو قربانی کنه.

__ پس، تو میگی یه آدم اونها رو کشته؟ و اون آدم برده ی شیطان بوده؟ پس کسی که زنده مونده تنها هانیه ست؛ و تنها کسی که مضمون پرونده ست اوننه. درسته؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سرتکون دادم.

_ ولی با تحقیقی، که در مورد توریست های سال هشتاد و چهار انجام دادم؛ گزارش شده؛ که از بین اونها هم یک نفر زنده مونده بوده؛ و بعد از دادن گزارش به طرز عجیبی مرده؛ که حتی همیشه گفت خودکشی بوده. در ضمن، اون هم دقیقاً گفته؛ که همه با یک قدرت شیطانی کشته شدن. و اینطور که اهالی منطقه توی اون سال گزارش داده بودن؛ گفته بودن، اون فقط پیام شیطان رو رسونده؛ که به منطقه ممنوعه اش وارد نشین؛ و بعد به دست شیطان کشته شده.

_ پیام شیطان... منطقه ی ممنوعه... دست شیطان... گزارش... یعنی الان هانیه هم...؟

نتونستم ادامه بدم. فوراً گوشیم رو برداشتم؛ و به شماره ای که هانیه نوشته بود؛ زنگ زدم. صدای مردی توی گوشی پیچید. فکر کنم؛ پدرش گوشی رو برداشت. صدای زار زدن، مادرش می اومد. درست حدس زدم. هانیه مرده بود. مادر هانیه گوشی رو گرفت؛

_ آقای خرم؟

_ متاسفم.

_ تاسفتون کاری رو درست نمی کنه. هانیه براتون یه نوشته گذاشته. لطفاً بیاین برین؛ و واسه ی همیشه برین.

_ بازم میگم؛ متاسفم. الان میام.

تماس قطع شد. شوکه بودم. اگر نمی رفتم تا گزارش بگیرم؛ یعنی اون دختر زنده میموند؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همراه شهرام و میلاد، رفتیم خونه ی آقای صفری؛ پدرش کاغذ تا شده ای رو بهم داد؛ خداحافظی کردم؛ و برگشتیم توی ماشین. کاغذ رو باز کردم.

"_ سلام آقای خرم.

میدونم خیلی دووم نمیارم؛ و زود به دوستانم ملحق میشم؛ چون من هم با اونها بودم. میدونم شما ایمان قلبی به قرآن دارین؛ و این رو توی نگاهتون خوندم؛ که چقدر خالصانه مجذوب خدا هستین.

ازتون میخوام، برین دوستانم رو پیدا کنین. وقتی ایمان قلبیتون به قرآن کامل باشه؛ آسیبی نمیبینین. قرآن هر لحظه همراهتون باشه؛ و در هیچ شرایطی از خودتون دورش نکنین. فقط با این توصیه ها می تونید؛ وارد اون جنگل منحوس بشین؛ و سالم برگردین. فقط این لطف رو بهم بکنین؛ و دوستانم رو پیدا کنین.

هانیه صفری "

به میلاد و شهرام نگاه کردم. هر دو ناراحت بودن.

_ اون بهمون کمک کرد؛ که این پیام رو به گوش مردم برسونیم. چرا ما بهش کمک نکنیم؟ فقط کافیه به توصیه اش گوش بدیم. همین ...

سرتکون دادم. میلاد ماشین رو روشن کرد؛ و من رو رسوند؛ خونه. اذان ظهر رو داده بودن. نمازم رو خوندم؛ و برای آموزش هانیه دعا کردم. بعداز خوردن ناهار، و استراحتی کوتاه، وسایلی که برای یه سفر دو روزه، لازم بود؛ رو جمع کردم. قرآن کوچیکم رو، توی جیب داخلی بارونیم گذاشتم. و زیپش رو بستم؛ که نیفته. برای خوندن قرآن، توی راه ورودی هم، قرآن اصلی ام رو برداشتم. ساعت حدوداً یازده شب بود؛ که شهرام زنگ زد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ الو سلام. معلومه کجایی؟

_ من که همینجام. میلاد تا الان خوابیده بود؛ که بتونه رانندگی کنه.

_ باشه. کی میان دنبالم؟

_ نیم ساعت دیگه، اونجاییم.

_ منتظرم.

تماس رو قطع کردم؛ و منتظر نشستم. فکرم خسته بود. اونهمه اطلاعات، اونم چیزی که دور از باور بود؛ اما حقیقت داشت؛ قبولشون برام خیلی سخت بود.

باصدای بوق ماشین، ساکم رو برداشتم؛ و رفتم بیرون. توی ماشین که نشستم؛ چشمهام رو، روی هم گذاشتم؛ تا بتونم بخوابم. اما فکر به حرفهای هانیه، اذیتم میکرد. یکدفعه، یاد نامزد ماهایا افتادم.

_ بچه ها؟

_ چیه؟

_ باید فردا بریم؟

_ چی؟ واسه چی؟

_ نامزد ماهایا. روحان پرانیش. و اما پدر و مادر خونده ی ماهایا، که مقصر اصلی این ماجرا هستن.

هر دو با تعجب نگاهم کردن؛

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چطور یادمون نبود؛ که بریم سراغ خانواده ی ماها یا؟

میلا د گفت؛

وقتی گزارش به پلیس برسه، این وظیفه ی پلیسه که بره سراغشون نه ما. ما وظیفه امون تحقیق در مورد مرگ اون چهار تا دختره همین...

از گزارش نسخه برداری کردی؟

آره. فرستادم برای سرهنگ شفق، مسئول پرونده

خوبه. ما هم همین امشب می ریم؛ و فردا صبح توی جنگلیم.

باشه.

ماشین حرکت کرد؛ و بالاخره تونستم بخوابم. باصدای تق خفیفی بیدار شدم. میلا دو شهرام خواب بودن؛ و هوا هنوز روشن نشده بود، به ساعت نگاه کردم. نزدیک های شش بود. قفل سویچ میلا د رو زدم؛ و در رو باز کردم. از صندوق عقب گالن آب رو برداشتم؛ و وضو گرفتم. دوباره در رو باز کردم؛ تا سجاده و قبله نما رو بردارم.

بچه ها. بلند شین؛ نمازتون رو بخونین.

ساعت چنده؟

شش

الان وقتش میگذره، شهرام پاشو.

قبله نما رو جلوم گذاشتم، و جهت رو پیدا کردم. سجاده ام رو پهن کردم؛ و شروع کردم. با شروع نماز صدای ناله ی عجیبی اومد، بعد از تمام شدن میلا د اومد سمتم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ شنیدی؟

__ آره. بیاین نمازتون رو بخونین؛ تا وقت نگذشته، من کمی میرم جلوتر، قرآن بخونم.

__ باشه. مواظب خودت باش. من هم نمازم رو خوندم میام پیشتم. بارونیت یادت نره.

__ باشه؛ ممنون.

بارونی ام رو پوشیدم. چراغ قوه و قرآن رو برداشتم؛ و رفتم جلو، فنس مشخص شد، نمیدونستم میتونم برم داخل یا نه؟ شک رو کنار گذاشتم؛ و از بین فنس رد شدم.

پارچه ای که همراهم آورده بودم، رو پهن کردم؛ و روش نشستیم. قرآن رو باز کردم، صدای ناله ها از قبل هم، بلندتر شده بود. شروع کردم به خواندن قرآن، با صوت.

فضا شدیداً برام سنگین شده بود؛ اما دست از خواندن برنداشتم. صدای ناله ها، به زار زدن کشیده شده بود؛ و تقریباً خشن بود. به آخرهای سوره یاسین رسیده بودم؛ که چراغ قوه ام خاموش شد. آیه های آخر رو از حفظ خوندم؛ و قرآن رو بستم؛ و با احترام توی پارچه سبزی پیچیدمش، پارچه ای که پهن کرده بودم، رو تا کردم؛ و خم شدم تا پارچه رو بردارم؛ که شهرام و میلاد اومدن. پارچه ی تا شده رو، همون اول ورودی گذاشتم، قرآن رو هم روش گذاشتم. به درختها نگاه کردم. اثری از هیچ نخی نبود. نور رو در اطراف چرخوندم، بلاخره دیدمش. پایین یکی از درختها روی زمین افتاده بود.

میلاد جلوی دماغش رو گرفت؛ و گفت؛

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ سعید، اینجا یه بویی میاد، بیا خاک رو برداریم.

_ وسیله نداریم.

_ من میرم از ماشین میارم. شما دو تا بچرخین منبع بو رو پیدا کنین. فقط نخ رو به شاخه ها گره بدید که پیدا تون کنم.

_ نیازی نیست. از هم جدا نمیشیم. هر جابریم؛ باهم میریم. حتی کنار ماشین. بیا با شاخه ی درخت هم میتونیم خاک رو کنار بزنیم.

_ باشه.

شاخه ی بزرگی که روی زمین افتاده بود؛ رو برداشتم. رفتیم قسمتی که بیشتر بو می اومد. با شاخه خاک رو کنار زدیم، لاشه ی سگ بود. افتضاح بود؛ و تمام سرش ازین رفته بود. تقریباً له شده بود.

_ باید بسوزونیمش. خیلی افتضاحه.

میلاد روش برگ ریخت؛ و من هم آتیش رو، روش روشن کردم. بلاخره حرکت کردیم و

به راهمون ادامه دادیم. صداهای عجیبی می اومد. با احساس رد شدن کسی از کنارم، سر برگردوندم.

_ کی اینجاست؟

چیزی مشخص نبود. خواستم برگردم؛ که دیدم میلاد و شهرام نیستن. صداشون زدم؛ اما فقط صدای خودم بود؛ که به سمتم برمیگشت. راهم رو ادامه دادم. صداهای هنوز بین درختها میپیچید. پام به شاخه ای گیر کرد. تکونش دادم؛ اما جدانشد. خم شدم و شاخه رو کنار زدم. سر که بلند کردم؛ یه جای دیگه بودم. فضا برام روشن

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شده بود؛ اما روبه روم تاریک بود. صدای پا اومد؛ و پشت بندش صدای یه دختر که بلند صدا میزد؛

_ ماااهاااااااااااا

صداش لرزون و ترسیده بود. بهش نگاه کردم. روشنا بود. از روی عکس هایی که هانیه بهم نشون داده بود می شناختمش. اشک تمام صورتش رو گرفته بود. صداش کردم، سرش رو برگردوند؛ دنبال منبع صدا میگشت. اما مثل این که من رو نمیدید. باترس به سمت دیگه ای دوید. من هم پشت سرش دویدم.

_ روشنا صبر کن.

افتاد روی زمین. رفتم سمتش، باترس بهم نگاه میکرد؛

_ تو من رو میبینی؟ اومدم کمکت کنم.

دست سیاهی، ازم رد شد؛ و گردن روشنا رو گرفت. با ترس کنار رفتم؛ و بهش نگاه کردم. موجود وحشتناکی که تماما سیاه بود؛ دستش رو، دور گردن روشنا فشار می داد.

_ نه. ولش کن، اینکارو نکن.

بلندش کرد، و پرتش کرد به طرف یه درخت، درخت تکونی خورد؛ و شاخه ای تیزو بزرگ به سمت روشنا گرفت؛ که روشنا بهش خورد و شاخه از بدنش رد شد؛ فریادی کشید؛ و چشمهای بسته شد. شوکه بودم.

_ رو...روشی...شنا

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اون موجود نگاهم کرد؛ و تا چند قدمی ام اومد. حس کردم نفسم بند اومده. به سمتم اومد؛ نگاهم کرد و به محض این که نزدیکتر شد؛ آتیش ازش شعله ور شد. فریاد کشید و به سرعت دور شد. هنوز متعجب و شوکه بودم.

تکونی به خودم دادم؛ و به طرف روشنا رفتم؛ از شاخه جداش کردم و آوردمش پایین.

_ باید ببرمت حالا که پیدات کردم. برمی گردم و جلوی مرگ خواهرت و دوستت رو میگیرم. مطمئن باش. روی شونه ام گذاشتمش.

_ خدایا کمکم کن؛ بتونم راه رو پیدا کنم.

راه مستقیم رو انتخاب کردم و رفتم. دوباره اطرافم تاریک شد. اما روشنا هنوز روی شونه ام بود. نور رو روی زمین گرفتم؛ و نخ رو پیدا کردم. برش نداشتم. فقط ردش رو گرفتم و جلو رفتم؛ تا به ورودی رسیدم. جنازه ی روشنا رو کنار قرآن گذاشتم؛ تا ازش محافظت کنه.

برگشتم جایی که بودم.

نخ رو برداشتم و حرکت کردم. به تپه ای رسیدم؛ همونطور که هانیه گفته بود، نصف خاک و نصف سنگ. دوباره اطرافم روشن شد.

_ خدایا این امتحانه؟ من چطور جلوی مرگشون رو بگیرم؟

دختر اومدن. هانیه رفت بالا، رفتم سمتشون. روزان رفت و ماهایا تقریبا هنوز پایین بود که افتاد؛

_ نه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دویدم سمتش. سرش داشت توی شن فرو می رفت. رسیدم بهش و پاهاش رو گرفتم. اما قدرتی که از طرف مقابل بود؛ بیشتر بود. کشیده شد داخل شن. صدای روزان رو شنیدم؛ که بالای تپه بود و جیغ میکشید. از بالا افتاد پایین. ندیدم کجا افتاد.

نمیدونستم برم یانه؟ دو دلی رو کنار گذاشتم؛ و رفتم سمت تپه ی سنگی. دست روش گذاشتم خیلی داغ بود. جلوتر رفتم، دوتا پا مشخص شد، رفتم جلوتر، کشیده شد. با تعجب رفتم سمتش. انتهای سنگ باز بود؛ رفتم داخل.

_ روزاان؟

همینطور جلو میرفتم؛ تا به یه جای روشن رسیدم. قسمتی پراز آتیش بود؛ و قسمتی هم کاملا تاریک بود.

_ روزان اینجایی؟

ترس بدی به جونم افتاده بود. رفتم قسمت تاریک. نوری که اطرافم بود؛ تقریبا همه جا رو، روشن می کرد. میزگرد و بلندی وسط بود؛ که روش یه ساطور قرار داشت. گوشه و کنار میز، پراز استخون بود. بیشتر گشتم، روزان رو پیدا کردم. گوشه ای افتاده بود. رفتم سمتش و صداش زدم. چند بار به صورتش زدم؛ اما به هوش نیومد. بلندش کردم.

_ نه.

با ترس به سمت صدا برگشتم. همون موجود سیاه بود.

_ بذارش پایین.

_ از سر راهم، برو کنار.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ اون قربانی منه؛ پشش بده.

_ نه مال تو نیست.

شروع کردم به خوردن آیه الکرسی. فریادی کشید؛ و دود شد و دور شد. رفتم بیرون. برگشتم جایی که ماهایا بود. از خاک بیرون اومده بود؛ همونطور که هانیبه گفت.

_ پس هانیبه رفته.

ماهایا رو هم بلند کردم؛ کمی سخت شده بود.

_ خدایا کمکم کن. لطفا کمکم کن. دوستانم رو محافظت کن.

دوباره اطرافم تاریک شد. رد نخ رو گرفتم؛ و حکت کردم. هر دو رو کنار روشنا گذاشتم. پاهام درد گرفته بود؛ و نمیتونستم خیلی راه برم. اما چاره ی دیگه ای نداشتم. برگشتم توی جنگل.

_ میلاااااااااااا ... شهر ااااااااااا ...

هیچ صدایی نمی اومد؛ و این خیلی بدتر از قبل بود.

رسیدم به یه راه باریک، بین درختها. هردو چراغ قوه رو جلوم گرفتم و رفتم جلو. پاهام درد گرفته بود؛ و اذیتم می کرد. کمی جلوتر یه نور دیدم. به نظرم نور چراغ قوه بود.

_ میلاد؟.....شهرام؟ اینجایی؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوتر رفتیم. چراغ قوه روی زمین افتاده بود. مال میلاد بود. اما خودش نبود. نور چراغ قوه ام رو به اطراف گرفتیم. جلوتر تیکه پارچه ای دیدم. رفتیم جلو، و برش داشتیم. خونی بود. با خون روش نوشته شده بود. به زحمت تونستم روش رو بخونم.

_ مواظب باش اون همه جا هست. من دیدمش. مواظب باش. برو قرآن بزرگ رو بردار. برو زودتر

_ قرآن بزرگ؟!!

به اطراف نگاه کردم. متوجه منظورش نشدم. نور، رو روی زمین گرفتیم، جای کشیدگی بود، ردش رو گرفتیم و رفتیم. بارش شدن سایه ی سیاهی از جلوم، باترس روی زمین افتادم. ضربان قلبم تند شده بود؛ و آب دهنم رو به سختی فرو می دادم.

_ خدایا کمکم کن، از دوستانم محافظت کن.

بلند شدم. سعی کردم آرام باشم؛ اما نمی شد. هنوز هم می ترسیدم. صدای قلبم انگارتوی گوشم می زد. راهم رو ادامه دادم. صدای پایی که از پشتم میشنیدم، لرزیدنم رو، بیشتر کرده بود، برگشتم، فقط آرام گفتم؛

_ شهرام؟!...تویی؟

وقتی جوابی نشنیدم؛ ترسم بیشتر شد. نزدیک بودن کسی رو حس کردم. آرام بسم الله گفتم؛ که مثل باد سردی ازم رد شد. تمام بدنم می لرزید. نمیدونستم ادامه بدم، یا برگردم. دستهام از شدت ترس یخ زده و کراخت شده بود. دسته ی چراغ قوه رو نمیتونستم حس کنم؛ فقط سعی میکردم نگاهش دارم. توکل به خدا کردم؛ و ادامه دادم. باید پیداشون میکردم. نا قسمتی رد کشیدگی روی زمین ادامه داشت؛ اما از یه جایی دیگه نبود؛ و این عجیب بود. بیشتر دقت کردم، خونس هم همونجا قطع شده بود. نشستم روی زمین، و گوشم رو به زمین چسبوندم. صدای عجیبی می اومد. قطره ی خونی روی صورتم ریخت. دستم رو روی صورتم کشیدم؛ خون رو پاک کردم. سرم رو بلند کردم؛ و نور رو بالای درخت انداختم. میلاد باطناب از

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

درخت آویزون شده بود. نمیتونستم حرکتی کنم. فقط شوکه نگاهش میکردم. همونطور که اون با چشمهای باز، به من خیره بود. حالم رو نمی فهمیدم. اشکهام صورتم رو خیس کرد. به خودم اومدم از چا پریدم؛ و میلاد رو کشیدم. طناب شل شد؛ و توی بغلم افتاد.

_ میلاد؟ میلاد. تو رو خدا پلک بزنی. نفس بکشی. خواهش میکنم.

اما میلاد، همونطور سرد و بی جون به من خیره بود.

_ برگرد؛ خواهش میکنم.

دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم؛ و کمی فشار دادم. صدای خس، خسی، از گلوش بیرون اومد. دهنش رو باز کردم؛ و نور چراغ قوه رو داخل دهنش گرفتم. چیزی توی دهنش تکون خورد. مار سیاهی به سرعت از دهنش بیرون اومد. با وحشا عقب پریدم. اگر بلند نمیشدم، قطعاً بهم حمله میکرد، با نوری که روی مار گرفتم؛ مثل خاکستر سوخت و نابود شد. چشمهای میلاد بسته شد. دوباره کنارش نشستم. پلکش رو باز کردم؛ سفیدی مطلق. مردمک چشمهایش بالا رفته بود. بلندش کردم؛ و نخ رو برداشتم و به سمت خروجی جنگل برگشتم، میلاد رو هم کنار قرآن خوابوندم. خواستم برگردم، که یاد نوشته ی میلاد افتادم؛

_ قرآن بزرگ!

رفتم سمت قرآن، و پارچه ی سبز رو کنارزدم. فقط چندتا شاخه توش بود. با تعجب به اطراف نگاه کردم.

_ دنبال این می گردی؟

برگشتم و به شهرام نگاه کردم. یه دستش قرآن بود؛ و یه دستش چوبی که سرش می سوخت.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ چیکار میخوای بکنی؟

_ کاری که زودتر باید میکردم. این جنگل رو از دور دیدم. از اون بالا؛ میدونی چقدر وسیعه؟ حالا بیخیال؛ واسه ی مغزت خوب نیست؛ انقدر فکر کنی. اما به این فکر کن؛ که اینهمه قدرت توی این جنگل و البته خود جنگل برای تو بشه. وای سعید، اگر بدونی چه حس شیرین و خوبیه!

_ از چی حرف میزنی؟

_ از قدرت. از حس شیرین قدرت، و خوشی. از این دستم که پر قدرت ترینه و این دستم که یه کتاب بی جون و بی ارزشه.

_ چی داری میگی شهرام؟ این حرفهای تو نیست.

خندید. خنده ای که فهمیدم در انتهای نابودیه. تباهی، و از همه بدتر شیطان.

_ میخوای چیکار کنی؟

_ یه نمایش عالی دارم؛ سعید. پیشنهاد می کنم نگاه کنی.

قرآن رو باز کرد؛ و روی زمین انداخت. تا به خودم بجنبیم؛ آتیش رو روی کتاب خدا انداخت؛ و قرآن به ثانیه نرسیده، شعله کشید. دوباره خندید و همراهش قهقهه ی شومی، توی تمام جنگل پیچید. دیگه کار از کار گذشته بود. شهرام با صدای دورگه ای گفت؛

_ حالا من قدرتمندم. صاحب کل این قدرت منم. تمام این جنگل و اشباحش در اختیار من هستن.

_ بذار من اینها رو از اینجا ببرم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ نه.

_ چرا میلاد رو کشتی؟

_ چون پیشنهاد به این خوبی رو، رد کرد. اگه توهم بودی؛ خوبف حتما رد میگردی.
اما من عاشق قدرتم.

_ بذار برم؛ واینهارو ببرم.

_ نه. اون اجازه نمیده.

_ کی؟!!

_ اون.

به کنارش اشاره کرد.

نمیتونستم کامل ببینمش. چون توی تاریکی بود. فقط چشمهای قرمز و بعضی
قسمتای بدنش دیده میشد.

_ تو کی هستی؟

_ من زاده ی شیطانم. اینها هم قربانیان من هستن؛ و همچنین تو ... تو، باید در
مسلخ من قربانی بشی.

به قرآن سوخته، نگاه کردم. عجیب بود؛ که آتیشش خاموش نمیشد. باید کاری
میکردم. شهرام با این کارش قهرخدا رو خریده بود. باید هرچه زودتر خودم رو
نجات بدم.

نور چراغ قوه رو به سمت شهرام گرفتم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ شهرام بیا بریم. اون تو رو بازیچه کرده؛ ازت استفاده میکنه؛ و بعد میکشنت. باید بریم.

__ اون چراغ قوه رو بنداز.

__ باید دورش کنیم؛ و بریم. بیا شهرام.

__ نه. من این قدرت رو از دست نمیدم. اما تو، می دونم بخاطر قرآنی که صبح خوندی؛ اون نمیتونه اینجا بکشتت. پس فایده ای نداره، که بمونی. برو.

__ بذار اینهارو ببرم.

__ نگاهی بهشون کرد.

__ در ازاش؟

__ قرآنم رو نابود کردی.

__ خیلی خوب. ببرشون.

یه چراغ قوه رو میون دندون هام گذاشتم؛ و یه چراغ رو سمت شهرام گرفتم تا ببینمش. از جیب میلاد سوییج ماشین رو بیرون آوردم. و از فنی بیرون رفتم.

در ماشین رو باز کردم؛ و گوشی رو، از روی صندلی برداشتم. آنتنش کم بود. ولی برای تماس با پلیس مشکلی نداشت. خودم رو معرفی کردم؛ و گفتم که تمام جنازه ها رو پیدا کردم. اونها هم گفتن، فوراً خودشون رو میرسونن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برگشتم جنگل. فنس رو کمی باز کردم. شهرام سر جاش ایستاده بود. میلاد و ماهایا رو کشیدم؛ و تا کنار ماشین بردم. دوباره برگشتم؛ و روزان و روشنا رو هم کشیدم؛ نزدیک فنس؛ که شنیدم کسی زیر گوشم گفت؛

_ منتظرم باش.

وحشتزده، به اطراف نگاه کردم. اما کسی نبود. فقط تاریکی مطلق، چراغ قوه ها خاموش شدن. دخترها رو کشیدم؛ و کنار اون دو تا گذاشتم. نشستیم توی ماشین و در رو قفل کردم. به جنازه هایی که روی زمین دراز کشیده بودن؛ نگاه کردم. صورتهاشون عجیب بود. انگار نموده بودن. دست از فکر کردن؛ برداشتم و سرم رو، روی فرمون گذاشتم. خیلی خسته بودم.

صدای آژیر ماشین پلیس اومد. تا وقتی نزدیک نشدن؛ پیاده نشدم. به جنازه ها رسیدن، در رو باز کردم؛ و رفتم پایین. بعد از یه گزارش جزئی، قرار شد؛ به شفق اطلاع بدن تا بیاد. پرونده مختومه بشه؛ و با هم برگردیم.

جنازه ها رو سوار آمبولانس کردن؛ و حرکت کردیم. لباسهام خونی و کثیف بود. رسیدیم پاسگاه. اطلاع دادن شفق با اولین پرواز می رسه و تا غروب اینجاست.

...

توی اتاق مخصوصم، لباس هام رو عوض کردم. روی تخت نشستیم و سرم رو، بین دستهام گرفتم. چیزهایی که دیده بودم؛ هنوز غیر قابل باور بود؛ اما حقیقت داشت.

زاده ی شیطان. میلاد گفت؛ شیطان رو دیده. چطور دیده؟ سرم پر از سوال بود. هنوز هم نتونسته بودم؛ دلیل اصلی اون همه مرگ رو بفهمم. به کاغذهای روی میز نگاه کردم. باید گزارش می نوشتم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

پشت میزنشستم؛ و خودکار رو برداشتم. شروع به نوشتن کردم، در حین گزارش نوشتن یاد حرف میلاد افتادم.

از هر گروه یه نفر زنده میمونه؛ و بعد از دادن گزارش مییره. بعد از رسوندن پیام شیطان! پیام شیطان؟ به گزارشی که قرار بود بنویسم؛ فکر کردم. وارد نشدن به منطقه ی ممنوعه اشو یعنی توجه و کنجکاوی و قربانی طلبیدن؛ و همینطور این چرخه ادامه داره...

"من این گزارش رو کامل می کنم. بدون رسوندن پیامت."

پوزخندی زدم؛ و به نوشتن ادامه دادم. سعی کردم؛ تا جایی که میتونم حقیقت رو بگم. خواسته ی شیطان و رونده شدن از خدا... به شهرام فکر کردم؛

"یعنی قراره چی به سرش بیاد؟ خدای من، آخه اون چه کاری بود؛ که کرد؟"

با یادآوری لحظه ی سوختن قرآن، وجودم می سوخت. دست از نوشتن برداشتم. توی اتاق چشم چرخوندم؛ بالای کتابخونه یه قرآن بود. برداشتم و بوسیدمش.

"باید اول آروم بشم؛ بعد."

کمی قرآن خوندم. فکر و قلبم آروم گرفته بود. دوباره نشستم، پای نوشتن گزارش.

...

آقای شمس، بعد از تحویل گزارش؛ و خوندنش به فکر رفت؛

_ الان شهرام چطوره؟

_ نمیدونم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

قرار شد استراحت کنیم؛ و صبح بعد از تحویل گزارش به پاسگاه، برگردیم.

به قدری خسته بودم؛ که فوراً خوابم برد. بین خواب و بیداری نزدیک به واقعیت، چشمهام رو باز کردم. توی جنگل بودم. از روی زمین بلند شدم؛ و به اطرافم نگاه کردم. تاریکی مطلق بود!

_ من اینجا چیکار میکنم؟

صدای خنده ای دورم پیچید.

_ شهرام؟

خواستم قرآن کوچیکم رو بردارم؛ ولی نبود. توی چشم به هم زدنی، در ابتدای ورودی جنگل بودم. شهرام به درختی آویزون بود. پوست بینی تا چونه اش بریده شده بود؛ و دهنش باز بود. زبانش بریده شده بود؛ و سرش شکسته و سوراخ بود. نگار چیزی از سرش بیرون کشیده باشن.

شوکه بودم. به سختی تونستم؛ نزدیکش بشم.

_ ش..شه..شهرام

صدای پا اومد؛

به اطراف نگاه کردم؛ چیزی معلوم نبود.

_ چی از جونم میخوای؟

_ قربانی بعدی.

_ اینکار رو نمیکنم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

__ من قربانی میخوام. برو؛ و قربانی برام بیار.

در چشم به هم زدنی، اطرافم پر از موجودات سیاه شد. شبیه آدم؛ شاید هم روح.

__ شماها روحین؟

__ من روح تمام قربانیهام رو گرفتم. روح سرکش، جسمش در عرض یک روز از بین میره. مثل دوستت. این ارواح متعلق به من هستن. وجود من رو، توی تک، تکشون می تونی ببینی.

__ میخوام برگردم. دست از سرم بردار؛ لعنتی.

به ثانیه ای روی تخته بودم. همشون توی اتاق بودن. از ترس هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم. صدای خسی خسشون بدنم رو می لرزوند. کاغذو خودکاری روی پاهام افتاد. باترس خودکار رو برداشتم؛ و نوشتم؛

__ شیطان، منتظر لحظه ای غفلت ماست. مواظب اعمالتون باشین. من می رم تا آخرین قربانی باشم.

__

صدای خشدار و بلندش، باعث شد؛ تا چند ثانیه گوشم هیچ صدایی رو نشنوه. یکی از اونها اومد جلو، باهاشون فرق داشت؛ چیز سیاهی روی سرش بود. اون رو از سرش برداشت. صورتش مثل مواد مذاب؛ و چشمهاس قرمز بود.

از بدنش بخار بلند میشد. نفسم به شماره افتاده بود، دستهای سیاهش رو به طرفم آورد. پوستش مثل ترک های زمین بود؛ و زیرش بجای خون، آتیش و مواد مذاب جریان داشت. دستش رو، دور گردنم حلقه کرد. سوختم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فقط درد می کشیدم. دستش رو از دور گردنم برداشت؛ و با ضرب، پیراهنم رو پاره کرد. با ناخنش چیزی روی کف دستش نوشت. بعد از چند ثانیه از بین نوشته ها آتیش شعله کشید. "الله برعکس باستاره ی شیطان"

کف دستش رو، روی قلبم گذاشت. حرکت قلبم رو حس کردم. نمیدونستم چطور هنوز زنده ام. دستش رو دور گلویم گذاشت و قلبم رو بیرون کشید. روحم آزاد شد. به بدن خونینم نگاه کردم. موجودی که به نظر زاده ی شیطان بود؛ به سمتم اومد. خواستم فرار کنم؛ اما نتونستم. دستش رو دورم گذاشت؛ وانرژی عظیمی مثل گردباد من رو توی خودش پیچید...

توی جنگل هستیم. میون ارواح خبیثه؛ و به دنبال قربانی های تازه...

(پایان)

پایان کتاب



کانال ما را
در تلگرام
دنبال کنید

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کانال تلگرام کتاب های رمان
برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر
کانال کتاب تلگرام ما



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

goldjar.blogfa.com

نکته : سایت آخری قعلا فیلترشده از دو سایت اول استفاده فرمایید

موفق باشید

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)